

منظومہ تاریخی

گئومات

احسان طبری

فهرست

۷	پیش‌گفتار
۱۱	اشخاص
۱۳	درآمد
۱۷	پردهٔ اول
۴۳	پردهٔ دوم
۶۳	پردهٔ سوم
۹۳	پردهٔ چهارم
۱۲۷	پی‌آمد
۱۳۱	واژه‌نامه

پیش‌گفتار

قسمت عمده این درام تاریخی مبتنی بر روایات هردوت و کتیریاس و مندرجات کتیبه داریوش راجع به سرکوب بردیای دروغین است. اسامی اشخاص و امکانه غالباً تاریخی است. اکثر نام‌ها، تا آنجا که ممکن بود، به شکل اصلی ایرانی آن ثبت شده، مگر در مواردی که این شکل روشن نبود و به ناچار شکل یونانی آنها ذکر گردیده است.

خلاصه‌ی داستان این درام چنین است: کبوجیه شاه ایران از برادر تنی‌اش بردیا که مورد علاقه‌ی ملکه و اشراف است نگران و هراسان است. پرکشاسپ وزیر به او الهام می‌دهد که بردیا را نابود سازد و مغی شورش‌ی به نام گئومات را که در زندان است و شباهت زیادی به بردیا دارد فرمانروای شهر شوش سازد و بدین‌سان مادر و اشراف را فریب دهد. گوش این مغ شورش‌ی را زمانی بردیا بریده بود ولی وی آن‌را در زیر زلف‌های انبوه و دراز خود پنهان می‌کند. به دستور کبوجیه این نقشه اجرا می‌شود. سپس شاه برای تصرف مصر به آن سامان لشکر می‌کشد ولی در آنجا می‌میرد. گئومات به نام بردیا بر تخت سلطنت هخامنشی قرار می‌گیرد. پرکشاسپ وزیر خدعه‌گر درصدد است، با استفاده از اطلاعاتی که از رازش دارد، او را تحت فرمان و افزار مقاصد خویش سازد و خود بر ایرانشهر فرماندهی کند ولی گئومات تسلیم نمی‌شود و اندیشه‌اش آن است، حال‌که از منشائی حقیر، در اثر بازی سرنوشت، به تخت سلطنت رسیده، به سود مردم و به مقتضای عدالت فرمانروائی کند. چنین می‌کند. بین گئومات و اشراف که از هویت واقعی‌اش بی‌خبرند و او را بردیای راستین می‌پندارند از لحاظ شیوه و اسلوب سلطنت و فرمانروائی اختلاف شدید پدید می‌شود. پرکشاسپ که

گئومات ۸

از گئومات ناخرسند است رازش را بر داریوش و دیگر اشراف فاش می‌کند و آنها که از رفتار شگفت بردیا ناخرسند بودند سرانجام درک می‌کنند که بردیای دروغینی تخت هخامنشی را غصب کرده است پس او را به جرم داشتن منشاء خلقی و به گناه هواداری از مردم و رفتار عادلانه و دشمنی با اشراف می‌کشند. داریوش شاه می‌شود.

داستان بردیا و گئومات داستانی است که درباره‌ی آن نویسندگان و مورخین قدیم مانند اشیل، هروdot، کتزیاس، پمپه تروگ، آگاثیوس و عده‌ای دیگر مطالب افسانه‌آمیز یا تاریخی نگاشته‌اند. این داستان از همان آغاز وقوع خود، به علت جاذب و عبرت‌انگیز بودنش، نظر مورخین و نویسندگان بسیاری را جلب کرد و تنها در ادبیات ماست که انعکاس وسیع و شایسته خود را نیافته است و علت آن، یعنی بی‌خبری نسل‌های مختلف ایرانی از تاریخ واقعی کشور خود در باستان زمان، تا این اواخر باقی بود.

شایان تصریح است که داستانی که در درام حاضر توصیف شده، چنان‌که طبیعی است، می‌تواند از لحاظ تمام جزئیات و اجزاء خود موثق نباشد. مثلاً در سال ۱۹۶۳ یک پژوهنده‌ی شوروی به نام م. آ. داندایف تحت نظر آکادمیسین سترووه کتابی به عنوان «ایران در زمان نخستین هخامنشیان» نشر داده است. در فصل دوم این کتاب طی بیش از صد صفحه بحث مشیع و ممتعی درباره‌ی بردیا، گئومات و حوادث سال‌های ۵۲۴ تا ۵۲۲ ق. م. شده است. در این فصل پژوهنده شوروی به اتکاء اسناد و مدارک تاریخی فراوان و مطالعه دقیق و نقادانه متن سنگ نبشته‌ی بیستون ثابت می‌کند که اولاً بردیائی که پس از مرگ کمبوجیه بر تخت نشست بردیای اصلی است نه دروغین و گئومات مغ نبوده است، ثانیاً همین بردیای واقعی است که دست به یک سلسله اصلاحات می‌زند و مابه‌ی رنجش اشراف هخامنشی و شورش آنها به رهبری داریوش می‌شود. ثالثاً روش داریوش در مورد بردیا روشی است ناپسند و داریوش برای تبرئه‌ی عمل غدارانه خود در کتیبه بیستون به دروغ بردیای راستین را بردیای دروغین جلوه می‌دهد و حال آنکه خود او در این کتیبه چند جا همه را از دروغ گفتن بر حذر می‌دارد.

چنین است اظهار نظر م. آ. داندایف. صحت احتمالی این نظر به هر صورت مسائل و ارزیابی‌های مندرجه در درام حاضر را تغییر نمی‌دهد.

وانگهی و وظیفه‌ی درام‌نویس تبعیت از وسواس‌های تاریخی نیست. برای او تاریخ بهانه‌ای است برای تعمیم هنری آنچه می‌اندیشد.

مصنف به هیچ‌وجه نمی‌خواهد در این پیش‌گفتار کوتاه تحلیلی از اثر حاضر بدهد یا تفسیر خود را از چهره‌ها و حوادث بیان دارد. تنها نکته‌ای که در خورد ذکر می‌شمرد آن است که وی براساس روایات هر دوت و کتزیاس (که از شیوه‌ی عادلانه بردیای دروغین سخن گفته‌اند) به این اندیشه رسید که این غریبه تصادفی و دراماتیک تاریخی را که موجب فرمانروائی مغی شورشی شده به مثابه درخش مستعجل و زودگذر یک حکومت عادلانه در ظلمت نظام بردگی و شاهنشاهی شرق باستان، نشان دهد. تردید نیست که این حکومت اگر هم می‌ماند نمی‌توانست به تدریج تغییر طبیعت ندهد، ولی تمام جاذبه‌ی آن در ناسازگاری و سقوط افتخارآمیز آن است. نگارنده در این درام نسبت به داریوش که موظف بود مقتضیات تکامل سیاسی جامعه‌ی آن روزی را با ایجاد یک سلطنت مقتدر متمرکز برآورده کند با مراعات برخورد می‌کند ولی داریوش دارای سیمای دیگری نیز هست و آن سیمای یک اشراف محافظه‌کار و یک برده‌دار بی‌رحم و مستبد است، لذا چهره‌ی داریوش نمی‌توانست مانند چهره گئومات، این مظهر رنج و آرمان‌های احساساتی ولی روشن، دل‌پذیر باشد. درام «گئومات» با توجه به مراسمی که دربار پهلوی می‌خواهد برای ۲۵۰۰ سالگی «شاهنشاهی در ایران» برقرار کند، به یک موضوع حاد روز پاسخ می‌دهد و آن اینکه از آغاز پیدایش شاهنشاهی، خلق نیز با کوشش و نبرد خویش می‌خواست راهی را که دل‌پسند اوست پدید آورد ولی اگر در آن‌هنگام محمل‌های واقعی پیروزی آرمان‌های روشن وجود نداشت، امروز که اخلاف شاهان پیشین می‌خواهند به اتکاء سنتی فرتوت، خود را مخلد کنند، چنین محمل‌هایی از هر باره فراهم است.

سنن دراماتورژی در کشور ماندک و کم‌مایه است و اثر حاضر به هر جهت فرزند چنین وضعی است و نمی‌تواند ناتوانی و کم‌مایگی آن را منعکس نکند. با این حال به واسطه‌ی آشنائی (به عنوان خواننده و تماشاگر) با هنر نمایی، نگارنده کوشیده است ضعف‌های معتاد و متداول دراماتورژی معاصر ما، در این اثر تکرار نشود. اگر روزی بخواهد «گئومات» به صحنه بیاید کارگردان آن باید کار عظیم آموزشی و بررسی و تفکر و تحلیل انجام دهد.

گئومات ۱۰

احیاء زمان‌های گمشده با اصالت چهره، لباس، ابنیه و حرکات کاری است که تنها پس از مطالعات دقیق و مفصل و به کمک کارشناسان میسر است. کارگردان باید با اختیار و ابتکار وسیع مسئله‌ی به‌صحنه آوردن حوادث پرشور و جالب این درام را حل کند و هنری‌ترین و در عین حال تاریخی‌ترین تفسیرها را از چهره‌ها و حوادث بدهد و تنها زمانی که خود را به وسائیل مادی و افزارهای معنوی کار مجهز می‌بیند، به سراغ میزانشن «گئومات» برود، والا این درام را به‌عنوان یک اثر قرآنتی باقی بگذارد. زبان گئومات منعکس‌کننده‌ی سبک‌واژه‌هایی است که می‌بایست با دوران تاریخی مربوطه به نحوی متناسب باشد. درام به شعر هجائی با قافیه‌ی آزاد است. این اثر بین سال‌های ۱۳۳۷-۱۳۳۳ نگاشته شده است.

احسان طبری

اردیبهشت ۱۳۴۳

پیش‌گفتار چاپ دوم

این اثر که در سال ۱۳۴۳ در خارج از کشور در نسخه‌های محدود نشر یافته، اینک پس از پانزده سال که هدف و آرزوی سیاسی و اجتماعی اثر، یعنی واژگونی نظام شوم شاهنشاهی، به همت مردم برآورده شد، در کشور برای بار دوم منتشر می‌شود. روشن است که درباره‌ی جهات سیاسی و هنری این درام باید با توجه به شرایط زمانی زایش آن داوری کرد.

احسان طبری

۱۳۵۸

اشخاص

شاه ایران	کبوجیه:
ملکه مادرشاه	آمی تیس:
وزیر شاه	پرکشاسب:
	داریوش
	اتانا:
از شاهزادگان و اشراف هخامنشی	بغبخش:
از شاهزادگان و اشراف هخامنشی	اردمنش:
از شاهزادگان و اشراف هخامنشی	گئومات:
مغ شورشی، بردیای دروغین	ردیمه:
دختر بغبخش، بانوی بردیا	چیش پیش:
رئیس جاسوسان سلطنتی	تی بته:
خواجه سالار بردیا	مغها، جاویدانها، خواجهگان، نیزه‌داران، پرده‌داران، سربازان، خنیاگر، و دیگران

درآمد

[موبدی پیر با محاسن و گیسوان افشان سپید در حالی که فانوسی در دست دارد، در پیش صحنه ظاهر می شود.]

موبد پیر

من موبدی هستم، نامم آذریاد
هزاران سال پیش می زیستم، و اکنون
از ژرفای شگرف و تاریک قرون
پدیدار آمدم. از دیدارتان
آرامش می یابد، روان ناشاد.
و اگر پرسید: از چه رو این پیر
پدید شد، چه خواهد مرده از زنده؟
پاسخی خواهم داد اکنون زینده:
بخشی از تاریخ کهن را اینک
می خوانم بهرتان، کاندرا شهرتان
چه گذشت در دوری که خود ناپیدا است
در دود گذشته. گمانم بجاست.
زان که در آن کهن بس نکته‌ی نو
جوینده می یابد. تا میندارید
سخن آنکه گفت: گنج پُر حکمت
تاریخ کهن است، قول بیهوده است.
زیر این گنبد نیلی گردون
که چون کاسه‌ای از بلور ناب
سرنگون گردیده بر خاک ایران

گئومات ۱۴

انسان‌ها، حرمان‌ها، طوفان‌ها بوده است
همانند رنج انسان امروز،
همان جنگ، همان عشق، همان شور و سوز.
اگرچه جامه‌ها، خانه‌ها، نام‌ها
دگر بود، ولیکن تلاش انسان
در راه دشوار برازندگی
در پی بهروزی، بهر زندگی
بر ضد ستم و فقر و بندگی
کهن است، وین سخن می‌کند اثبات
داستان شگرف و نغز گئومات!

[موبد پیر در تاریکی محو می‌شود. آوای نخست مبهم
و به تدریج نیرو گیرنده‌ی گروه اسیران پای در زنجیر از
اقوام گوناگون شنیده می‌شود. آنها برای ساختن تالار
کاخ شاه سنگ می‌کشند. یک اسیر جوان جلو می‌آید و
می‌خواند.]

اسیر جوان

سنگ‌های سنگین رامی کشیم بر دوش
تا ستون‌ها هر دم بالاتر روند
از ضرب شلاق جانداران شاه
شانه‌ها، پشت‌ها ناسور می‌شوند
بر زخم خون‌چکان، خورشید سوزان
می‌تابد، زین بدتر عذابی نیست
نگاه خسته‌ی اسیران گوید:
ای ستمگر، بس کن دیگر تابی نیست!
از هر سوی جهان این لشگر شوم
گرد آمد، بریده از یار و پیوند
سفرهای جانکاه، زجرهای سیاه
همیشه گرسنه، پیوسته در بند
تشنه‌ایم، ولیکن لمحّه‌ی خوابی نیست
نگاه مرده‌ی اسیران گوید:

ای ستمگر، بس کن دیگر تاجی نیست!

[اسیر جوان به رده‌ی اسیران می‌پیوندد و با آنان می‌رود.

آواز محو می‌شود و تیرگی چیره می‌گردد.]

پردهٔ اول

[تالار ستون‌دار مجللی در استخر، بزرگان هخامنش،
مغان و سرداران ایستاده و چشم به راه ورود کمبوجیه
شاه ایرانند. در رده‌ی پیشین شاهزادگان و نجباء طراز
اول ایستاده‌اند.]

داریوش

ز مرگ کورش به اورمزد سوگند
تا این‌دم یکدم هم نبودم خرسند
در بند غم بود جانم گرفتار
کشوری کش خرد آبادان می ساخت
افتاده به چنگ ناتوان مردی
با تنی بیمار و روانی بیمار!

اتانا

برزگر گرسنه، پیشه‌ور خشمگین
بردگان خون‌جگر، بساط ننگین
برپا شد، آئین پاک نیاکان
که هرگز یک تن را صاحب فرمان^۱
نکردی خوش‌تر بُد، ولیکن اکنون
قدرت اندر کف یک مرد زبون
می‌باشد.

۱ - مورخین یونانی راجع به اختلاف نظر اتانا (اتانس) با دیگر اشراف درباره‌ی نوع حکومت اشاراتی دارند که اگر منعکس‌کننده‌ی بحث‌های معاصرین یونانی آن‌ها درباره‌ی دموکراسی و سلطنت نباشد شاید نمودار بقایای طرز تفکر طرف‌داران «شوراهای قبیله‌ای» و «دموکراسی طایفه‌ای» در نزد برخی اشراف ایرانی است.

داریوش
[روی ترش می‌کند]

اتانا، بس کن این گفتار!
یک مرد را گر باشد خردی ستوار
نگردد، آزرده خاطری. اینک
آمی تیس می‌آید.

[ملکه آمی تیس با شکوه فراوان وارد می‌شود. پریشان
است. حضار نماز می‌برند. آمی تیس از برابر آنان
می‌گذرد.]^۱

آمی تیس

داریوش و اتانا، پرکشاسپ^۲، بغ‌بخش
اردمنش، مغان پرسطوت، آری
شما و شادروان پدرانانتان
از کورش که اینک اورمزد سترگ
او را در نزد خود بنشانده بهرم
یادگاری هستید سزنده. افسوس!
فرزندم ندارد چیزی زان آتش
که اندر گوهر بُد آن شادروان را

ولیکن بردیا؟

داریوش

آمی تیس

آری بردیا
با آنکه جوانی است نورسته، ولی
با فرّ ایزدی است، شکی ندارم
سزیدی بر جای پدرش کورش

۱ - گرچه بعید است که زنان در بارگاه شاهان حضور می‌یافته و در شور شرکت می‌کرده‌اند ولی نویسنده این امر را به خود (به سبب ضرورت‌های داستان) اجازه می‌داد که آمی تیس را در جلسات مردان حاضر کند و انگهی ویل دورانت به شرکت زنان هخامنشی در مجالس رسمی اشاره می‌کند و برخی مورخین نیز معترض شده‌اند که روپوشی زنان از دوران داریوش آغاز شده است. نقوش برخی ظروف مکشوفه مربوط به دوران هخامنشی حاکی از گشاده‌روی زنان و شرکت آن‌ها در اجتماعات است.

۲ - حدس می‌زنند که نام پرکشاسب (پرکساسبس) باید با پوروشسب ایرانی یکی باشد. به هر جهت ما در متن شکلی را آوردیم که به معادل یونانی از جهت صوتی از همه نزدیک‌تر است.

رهاندی ایران از اهریمن بد
ولیکن چه کنم قانونی است بی نقض:
قانون رجحان فرزند ارشد
به کارش نبستن هرگز نشاید
فرزند ارشد را برتری باید

پرکشاسپ

گستاخی است شهبانو! ولی بزرگان
همگی نباشند با شما همراه
اندرین که گویا شه کبوجیه
کمتر از بردیا می سزد بر گاه
ستم فاحشی است این سخن، هردو
میوه اند از باغ هخامنشی
و هردو از خرد کورش بر فر
بهره ور گشته اند، شهنش بیشتر.

آمی تیس

شگفت نیست ار وزیر چنین پندارد
هر کسی تیمار کار خود دارد
بردیا رختش را (با آنکه زیباست،
دانا و هوشمند و کدبانو)، نخواست
شاید هم اندرین کار نارواست
لیکن این اندک را به یاد سپردن
حتی کینه جستن؟! گمانم بی جاست
چنین نیست، اردمنش؟

اردمنش

چنین است بانو.
پرکشاسب نسزد که با بردیا
بستیزد. خود داند کورش بزرگ
شیدا بُد مر او را. ولی من گویم
داریوش نیز بر خطاست، هنگامی که او

گئومات ۲۰

نکوهش می‌کند بر کبوجیه،
فرزند سترگ پدری سترگ
از بغ‌بخش پیرسید که دیشب، اشراف
پارسی و پارتی و مادی - همگی
چسان می‌ستوندند شه را، زیرا او
آئین مهین هخامنشی
استوار نموده، امری است بی‌تردید

چنین است بانویم! شه را می‌ستود
هر آن کس که در آن جرگه حاضر بود

شاید هم! ولیکن من که مادرم
مهری برابر دارم به هردو
به عیان می‌بینم چیز دیگری است
بردیا، فرزند والاگهرم

بهترین خرد جهان هم گر شد
شهریاری خود کام بر جان‌ها: بی‌شک
به خطا می‌رود.

افسوس، اتانا
درسخن ندهد تخفیفی اندک
در گمراهی خود محکم است

محکم،
اتانا لجوج است

آری، بس لجوج
مایل است که مردم نمایند خروج

بغ‌بخش

آمی تیس
[بی‌باور و باپوزخند]

اتانا

بغ‌بخش

پرکشاسپ

داریوش

بر ضد قدرت شاهان، بی لگام...
اینک شه می آید، کنید احترام!
[کبوجیه وارد می شود، آشفته مو و مستانه، همگی
کرنش می کنند.]

کبوجیه

درود باد به شما بزرگان، مغان،
آمی تیس، پرکشاسپ، اردمنش، داریوش!
سر من سنگین است از بادهی دوش!
نخفتم، با دلی تهی از تسکین
و گر هم دیده را نیمه شب اندک
فشردم، جهیدم از خواب سهمگین
بستم دوزخ بُد و من چون محکوم
عذاب می کشیدم، پنداری اورمزد
کیفرم می دهد از گناهی شوم

آمی تیس

بزرگان گفته اند بادهی بسیار
از برای شاهان زیانها دارد
به باده نگرود خرد هشیار
بر سریر شاهی به پند مادر
بیش از هر مقام دیگر باید
سپردن گوش جان، زیرا تو دیگر
امید عالمی از لیدی تا سند

کبوجیه
[می خندد]

و نیز از کشور سکاها، به زیر
تا دریای گرم اریتره، دانم
بر نیمی از عالم فرمان می رانم
[روی درهم می کشد]

و لیکن دیده ام خوابی وحشتناک:
پیکی را دیدم که عرق ریزان

گئومات ۲۲

وارد شد، پیکرش چون بیدی لرزان
می گوید: «بی مرگ باد شاه پارسیان:
بردیا گرفته اکباتان را، تیز
می راند به استخر، با تیغ خون ریز
جهان در فرمانش...» و درست آن دم
شنیدم غوغائی، بردیا از در
وارد شد، شمشیرش خونین، خوف آور
به سویم دوید و آن را در حلقم
فرو برد...

[حضار با هراس روی برمی تابند و آمی تیس فریادی
کوچک برمی آورد.]

و تنم آغشته در خون،
پریدم از خواب وحشت زاء، اکنون
ای مغان! تعبیر رویای مهیب
چه باشد؟

تعبیر این خواب عجیب
نزد روشن دلان به عیان پیداست

پرکشاسپ

خواب مستان دانند همه، بی معناست
تعبیرش آن باشد که از بردیا
ارمغانها رسد از سوی دریا
نامهها آورند قاصدان چُست

آمی تیس

به فروهر سوگند کاملاً درست
فرماید شهبانو.

داریوش

ولی من از مغ

کبوجیه

می پرسم نر شما، شتاب نکنید
در مدح بردیا! از چه رو مغان
خاموشید؟ بشتابید، جوابم گوئید!

مغوپات
تعبیرش بس شوم است، می ترسم اگر
آشکارا گویم فتنه ای سازم
بین شاه بزرگ با برادرش
بی آنکه بخوادم نفاق اندازم...

کبوجیه
باکی نیست! سخن گو!

پرکشاسپ
بی پروا، زیرا
پیش شه حقیقت نهفتن جرم است.

آمی تیس
پرکشاسپ! شتابان می روی!

کبوجیه
خاموش!
مغوپات، سخن گوی بی باک از کسان
عیان کن در نزدم زشتی خسان
وز راز ایزدم نما باخبر!

مغوپات
بردیا خیال شاهی را در سر
پرورد؛ و گوید گردش اختر
که پیروز می گردد اندرین، باری
سر خواهد به گردون سائیدن. آری
رویاها این چنین خبر می دهند.
می بینیم که هر سو سمنند می راند
شاید هم دروغ است، اورمزد می داند.

به اورمزد دروغ است

آمی تیس

حکم رویاهاست،
تعبیر مغان فرزانه این است

پرکشاسپ

دروغ است

آمی تیس

دروغ نیست، راست است چنین است،
منهیان خبرها داده‌اند که وی
در شوش بر ضد من فتنه می‌چیند
وز بهر سرکشی تدارک بیند.
حیله‌گر! مردم را فریب می‌دهد
با نرمی، با گرمی، با بذل و بخشش
می‌کوشد شاه ایران زمین گردد!
بر سریر کورش جاگزین گردد!

کبوجیه

ما همه در خدمت استاده، جان را
می‌دهیم تا شه را نباشد گزند؛
بر دیا بر تخت شهنشه هرگز
گستاخی نکنند، ور کند باید
بی‌گمان گردانم شه را که ایران
جز تو بر سریر کورش بزرگ
دیگری را دیدن نخواهد.

بغ‌بخش

آری،

چنین است، دل منه به رویا، زیرا
خرد را بنده‌ی رؤیا نتوان ساخت
زیان دید آن‌کسی که خود را بی‌باک
در چاه تاریک گمان‌ها انداخت.

داریوش

۲۵ پرده اول

اردمنش

بگذار تا متابد شمع دیگری
بر تخت سلطنت، اندرین سرا!

کبوجیه

ولیکن مادرم خاموش است!

آمی تیس
[رنجیده خاطر]

چرا؟
کیست کز شاهی فرزندش شاد نیست؟
ولیکن چه کنم سخن آزاد نیست!

کبوجیه

می بینید بزرگان، اخترم کور است،
آسمان هستی تهی از نور است.

داریوش
[آهسته نزد خود]

افسوس، خرد هم از تو بس دور است!

[چیش پیش رئیس جاسوسان سلطنتی وارد می شود،
نماز می برد و در گوشه ای می ایستد، کبوجیه به دیدار او
پی می برد که سخن محرمانه ای در میان است.]

کبوجیه
[با دست فرمان مرخصی
حضار را می دهد]

حالتم نباشد مساعد امروز
از بهر بارگاه، همه آزادید
جز چیش پیش که با وی سخنی دارم
هم چنین پرکشاسپ: سکالش باید
در امر نبرد با مصر غدار.

آمی تیس
[ذیر لب]

تنها با این خسان دغل؟! دانم
بر ضد فرزندم خدعه ایست در کار
آه، ای بردیا!

داریوش

بدرود شهنشاه!

[دیگران همه]

بدرود، ای فرزند کورش بزرگ!

بدرود، ای بزرگان، بدرود، ای مغان
بدرود، ای مادر عزیز آمی تیس
فرمانت از بهرم حکم ایزدی است
تردیدى مبادا اندرین!

کبوجیه

شاید.

لیکن من نزد خود نندیشم چنین
باری، بر تخت خود جاویدان باشی!
بدرود ای فرزندم، آبادان باشی!

آمی تیس

[همه خارج می شوند، کبوجیه با پیش‌پش و وزیرش
پرکشاسب تنها می مانند]

خبر از اندرون داده‌اند به من
آمی تیس قاصدی از بردیا داشت
مردکی ایلامی، من آن اهرمن
گرفتم، به ضرب شکنجه آخر
سیه‌دل بگشود راز دل بر من
از سرّ آمی تیس وز نیرنگ او
بیخشید، در حق شهبانو سخن
با گستاخی راندم، لیکن این کفران
از بهر ادای نعمت شاه است.

پیش‌پش

شهنشه زین نیت نیکو آگاه است.

پرکشاسب

چه اندر سر دارند مادر، برادر
از کجا و چه سان؟

کبوجیه

چیش پش

مرد ایلامی،
تنها گفت: بردیا به مادر پیام
می دهد: از سوی فرزندات آرام
جان پاکت بادا، اگر توانی
مرا از خشم شه رها کن زیرا
بیش از این یارای شکیبائی نیست.

کبوجیه

مقصد از این سخن ندانم که چیست:
توطئه، استرحام، خدعه یا تسلیم؟

چیش پش

چه جای تردید است، این سخن رمزی است.
«آرام بادا جانت از من» یعنی من
از هر باره گشتم آمده، لیکن
تو آنجا کاری کن کز خشم شاهی
برهم. معنایش خواهی نخواهی
خیالی ناروا در حق شاه است.

پرکشاسپ

شهنشه زین معنی نیکو آگاه است.
[کبوجیه بد گمان و مردد است]

چیش پش

مرد ایلامی را زیر شکنجه
می کشم، می کنم بی امان رنجه
در حیلت می کنم ساز دیگری
تا شاید بگوید راز دیگری
پندارم چیزی کی پنهان می کند
وگر خود خبری تازه شد، در دم
به سمع شهنشه می رسانم من.

کبوجیه

بی درنگ. و اکنون آزادی، برو.

گئومات ۲۸

من لختی با وزیر تنها می مانم.
[چیش پیش خارج می شود. به هنگام خروج نگاه
پر معنایی به چهره پرکشاسب می اندازد و پرکشاسب با
لبخند و اشاره، خرسندی خود را از او نشان می دهد،
جاسوس بار دیگر کرنشی کرده خارج می شود.]

کینه‌ی بردیا می گزد جانم،
می دهد روز و شب رنج و آزارم.
تنها تو اندرین اندهی یارم،
کاین یاران بیش تر در خورد شکند
و ندر راز کلان یاران اندکند.
از گفتار چیش پیش بیش تر شد عیان
مادرم شیدای بردیاست، دانم
مرگم را از یزدان می خواهد هر دم.
داریوش زیرک و هشیار هم بی شک
چون خود را در خوردگاه خسروی
می داند، می خواهد به دست مادر
بردارد از سر ره مرا، وانگه
قدرت خویش را نماید ستوار
میدان را بهر خود گرداند هموار
چنین نیست؟

کبوجیه

چنین است شهریار من!
بردیای معجب کی بود لایق
بر تختی که آن کورش بزرگ
تکیه زد، بنشیند؟ به مهر و به ماه!
به فر و شکوه تاج شاهنشاه!
که نه ماد و نه پارس و نه پارت، هرگز
نماند اندرین ماجرا عاجز،
نگردد از مکر دشمنان در بیم،

پرکشاسب

ننگ بردیا را نشود تسلیم.

کبوجیه

ولیکن دل من از اندوه دو نیم
 از خواب دوشین است. آری بردیا،
 بر من روشن باشد این نکته چون روز
 با یارانی همچون آمی تیس که چون
 بانوی کورش است، زنی است پرنفوذ
 و همچون داریوش با عزم جسور
 با رائی تابنده چون چشمه نور
 تو اند از میان بردارند مرا.
 چاره ای بایستی، پندارم رواست.
 وجود شومش را نمودن نابود
 تا زین کندهی دوزخ برنخیزد دود.
 ولیکن آمی تیس مادرم از راز
 گر شود باخبر کار من زارست.
 و او نیز بانویی بسی هشیار است.
 گر نبودی بیم از نفوذ مادر
 همراه داریوش حيله گر، در دم
 به تو ای پرکشاسب فرمان می دادم
 بردیا را بفکن در گور
 آری مرگ زمانی درمان است، عبث
 نبود فرمان اهورمزدا.

[از میان دو دسته ستون، آسمان فراخ پیدا است که کم کم
 از ابر پوشیده می شود و از دور غرش تندرها به گوش
 می رسد. کبوجیه می ایستد و به آسمان نگاه درازی
 می افکند.]

آسمان تیره شد، ابری بیم افکن
 می دود بر گردون چون عقابی چُست.
 می دانی پرکشاسب، بردیا با من

گئومات ۳۰

خصمی بی پروا بُد از روز نخست،
که هشتم دیهیم شاهی را بر سر
داری اندر خاطر: شاه حبشه
فرستاد کمانی با زهی محکم
و تیری بس وزین، با چنین پیام
آن کس کو این تیر آهنین را چُست
بر زه این کمان نماید سوار
دلیری است نام آور، و ندر روزگار
سروری مر او را دانم سزاوار
مانده آیا ترا در خاطر آن روز؟

در خاطر دارم ای مهر گاه افروز!

پرکشاسپ

بارگه مملو بود از اشراف و مغان
چون بشنیدم قول رسول حبش
بر ایزد نالیدم که سازم پیروز
اندرین نبرد گرد گردنکش.
برداشتم آن تیر کلان صد من
با رنجی هشتمش بر زه، ولیکن
بازویم یارای افکندن نداشت.
عرق خجلتم دوید بر چهره.
سفیر بیگانه می خندید بی تاب.

کبوجیه

بردیا چنان که گویی می خواهد
بر شرم پارسیان برکشد حجاب
به میان مجلس دوید، با نیرنگ
گفتا ای شهنشه رخصت ده تا تیر
من بر زه نمایم استوار، سفیر
بیند نیروی پارسی را عیان

پرکشاسپ

چه نیکو در یادت مانده، ای وزیر!
گفتمش بیازما، تا در این میان
او چون من در ماند، شکستم آخر
آید اندر نظر با ننگی کم تر
ولیکن بردیا، ای شگفتا، چُست
تیر آهنین را بر آن زه درست
بر نهاد و آن را فرستاد به دور.

چنان که گویی اش آن تناور تیر
پاره چوبی سبک بیشتر نبود!

حضار جلسه را شگفتی افزود

[کبوجیه بار دیگر به آسمان نظر می افکند که این بار به
کلی با ابرهای سیاه پوشیده شده و پایان سخنانش با
ترکش تندر و جهش آذرخش همراه است.]

ستودند مر او را و مرا شد ننگ
آن چنان که گویی خفقانی تنگ
چیره شد بر دلم، می مردم از رشک.
سینه پر از کینه، دیدگان پر اشک،
بر لبخند شوم بردیا خیره
سکوت رشگینان بر لبم چیره.
پس بستودم او را با ریا لیکن،
می گفتم در دل پر کینه ی خویش:
بردیا می دانم چه داری در سر.
گر به خون بکشم جهان سراسر،
این تخت زرین را نسیپارم به کس،
بادهی سلطنت چندان شگرف است
که هر کو چشیدش تا ابد مست است

گئومات ۳۲

هر بلندی اینجا در چشمش پست است
چون او خود زاده‌ی اهورامزداست،
فرهش ایزدی است، این سخن پیدا است،
همه چیز زان اوست، جان مردمان
گنجشکی در چنگش، گردش زمان
به حکمش، که حکمش فرمان قضا است.

منم کبوجیه، فرزند کورش
در نیام من است تیغ مردم‌کش
بیا ای بر دیا ضد برادر

خیال سرکشی تو بهل از سر!
ور نگراید سرت جانب پابوس
به گور عدمش خواهی برد یکسر

[طوفان آرام می‌گیرد و کبوجیه دمی خاموش می‌شود.
نیرو و خشم او به پایان رسیده با خستگی و کوفتگی
بازپسین کلام خود را بر زبان می‌راند.]

ولیکن تدبیری ندارم، افسوس!

به فکرم می‌رسد تدبیری، ولی
ندانم بگویم یا نه، مأذونم؟

پرکشاسپ
[پس از سکوت و تردید]

مأذونی.

کبوجیه

ولیکن...

پرکشاسپ

مأذونی. بشتاب!

کبوجیه

آخر این اندیشه زین چاکر پیر
شاید هم...

پرکشاسپ

منما پروایی، وزیر!

پرکشاسپ

نگردد پسند شهنشہ ولی
 هر چه بادا باد، می گویم. باری
 اندر بند زندان، در استخر، اکنون
 محبوس سی است بس شگفت؛ نامش: گئومات
 از مغان بی چیز، که دو سال پیش
 در ایلام، بر رأس شورشی بزرگ
 از بزرگان دل بسته به خویش
 برخاست و مدتی جنگید با سپاه
 و خود را می نامد «بردیا»، زیرا
 بالا و چهره و دیدار و نگاه
 با فرزند کورش یکی بود او را
 شهنشہ چون دید جهان را مغشوش
 بردیا را برفور فرستاد به شوش
 تا خویش را بر مردم کند نمایان
 وز گرد گئومات، فریب خوردگان
 بیاشند و آن فتنه خیزد از میان
 و قوم گئومات گردد تارانده.
 گمانم که شه را در خاطر مانده؟

کبوجیه

چنین است، بس نکو در خاطر دارم
 فرصت را آن زمان مساعد دیدم
 رقیب را از استخر راندم. پندارم
 پایان آن کار را نکو سنجیدم؟

پرکشاسپ

چنین است! نیست رازی کز آن نیست آگاه
 خدیوی کش زبید اورنگ و کلاه
 القصه، بردیا به شوش شد تازان

گئومات ۳۴

و چون آنجا رسید، برفور در میدان
در پیش مردمان عیان شد و گفت:
«این منم بردیا، فرزند کورش
نییره‌ی آستیگ، پادشاه ماد
وان مغ سیه‌دل، یار اهریمن
که خود را می‌خواند بردیا، دزدی است
ستمگر، رهنزی خانمان برکن.
وان کس کش بردیا بایش باید
بگسلد از این مغ، پیوندد با من.»
برخی از سران قوم گئومات
گریختند به نزد بردیا، گفتند
گئومات می‌راند بر جهان بیداد.
القصه در بین سپاهش کم‌کم
از مکر بردیا دودلی افتاد:
جایی که با ستم نتوانی ره برد
خدعه بی‌شک باشد حربه‌ای در خورد!
گئومات اسیر شد، حکم شهریان
صادر شد: بپرید هر دو گوشش را
و به استخر فرستید نزد خدایگان!
شهنشه چون دانست شورشی اکنون
در بند است، فرمان داد به کشتن و من
از راه احتیاط نزد خود گفتم:
کشتنش نسزد، زیرا این غافل
کینه‌ی بردیا دارد اندر دل،
وانگهی شبیه بردیاست؛ شاید
این شباهت روزی به کاری آید،
زندگی هزاران چهره بنماید
چاره‌ای از بهر هر دردی باید؛
خطا بُد سرپیچی از فرمان شه

ولی هم در سود شه کردم گنه را
ندانم خرسند است از این شاهنشه
یا خود ناخرسند است؟

کبوجیه
[اندیشمند]

بس سزا کردی
ندارم تردید پُر خرد مردی
وین رایت نشان برا زندگی است
با رای شاهنشه نباید ستیز
جز آنجا که آن هم نوعی بندگی است.
بیهده نگزیدم به نام وزیر
ترا ای پرکشاسب بین بسیاری
دائم در بندگی بس وفاداری.

پرکشاسب

از مهر خدایان خرسندم! باری
گئومات در بند است. و اینک مرا
به رای گنهکار می رسد چنین
که بتوان به جای بردیا او را
شهربان ساخت در شوش، وان خس پُر کین
چون برده ای گم نام می شود نابود
از نیش دشنه ای که آید فرود
درستش بر جگر...

[شاه و وزیر به قهقهه می خندند]

وندترین دو سود:
نخستین: گئومات هرگز جسارت
نیارد ورزیدن به مقام شاه،
زیرا آن دو گوش بیریده هر دم
می کند رسوایش به جرم و گناه.
دومین: شهبانو نخواهد دانست

گئومات ۳۶

که نیست شد بردیا طفل محبوبش.
سراپا در این است شهنشہ را سود
شهبانو بی خبر، بدکنش نابود
زیان بودنش زایل شد، لیکن
سود نام و بودنش باقی خواهد بود.
چسان است تدبیرم؟

تدبیرت نیکوست،
تدبیری که سزد از جانب دوست.

کبوجیه

حاضر م برخی شهنشہ سازم
جان خود، هستی پیوند خود را

پرکشاسپ
[نماز می برد]

ولیکن هر مادر فرزند خود را
نکو می شناسد، آیا گئومات
راستی چنان است چون برادرم
که حتی نیافتد به شک مادرم
زمانی که گردد روبه رو با مغ؟

کبوجیه

سوگند آن می خورم نزدتان بسیار
به مهری کافرید ایزد دادار
نخواهد شناختن. شباهت عالی است
من اندرین سخن نجویم مزد را
فرمانی بدهید تا بیاورم
بندی را، بنگرید راز اورمزد را.

پرکشاسپ

بیاور!

کبوجیه

[پرکشاسپ نماز می برد و با خندهی مکر از بارگاه
خارج می شود، کبوجیه متحیر و مشکوک است]

شگفتا! سپهر وارون
 چه دارد در گردش؟ بازی گردون
 بهترین خرد را می سازد حیران؛
 در آن دم که پیشت چون شبی تاریک
 گسترده پلاس اندوه و تردید
 وز بخت و از هستی می شوی نومید
 می تابد به ناگه مجمر خورشید
 و با فری بی مر فرشته ی بخت
 به سوی تخت تو می شود نزدیک
 دگر گه، که در یک چمن پدرام
 در زیر طارم لاژوردی فام
 می چمی فارغ سر، به ناگه ابری
 می تازد. می کوبد، می رو بد خود کام
 طوفانی غرنده هر سو می دود
 وان رامش و آرامش به باد می رود
 بی آنکه بخواهی، دردم، ناگهان.
 آدمی در چنگ افسونی شگرف
 ناتوان است. آری، اگر چه شاه است
 تافته ای که با فد ایزد دادار
 تار آن سپید و پودش سیاه است.
 شنیدم پاره ای مغان پندارند
 کز اورمزد بالاتر ایزد «زروان»
 حاکم بر تقدیر اوست؛ و اوست که این سان
 بازی ها می کند با بخت انسان،
 حق شاید با آنهاست؟! باری، من از جان
 می خواهم ایزد سرنوشت مرا
 مظفر گرداند بر این بردیا،
 که باشد در جانش جای اهریمن!
 در مغزم افکاری بزرگ است. و من

گئومات ۳۸

بایستی به خاک کورش بزرگ
دامنه‌ی بیخشم، با خرد و رأی
فرو مالم مصر و حبش را در پای
سکاها را خورد نمایم، تا هند
برانم، بفزایم بر ملک اورمزد.
آری ای سرنوشت! نجاتم با تست...

[راه می‌رود و می‌اندیشد و سپس اندکی درنگ می‌کند.]

جرنگ زنجیر و آوای سخن
از دالان می‌آید، پندارم بندی
به زودی می‌رسید به مشکوی من.
پرکشاسب به راستی وزیری است هژیر
در چتتایش یکسان خرد و تزویر.
و این خود بهره‌ای است از بخت ایمن
کاین چنین وزیری همراه است با من.
می‌آیند!

[با صدای بلندتر]

درآیید، فراتر آیید!

[پرکشاسب با گئومات، بندی زنجیر بر دست و پای
ژولیده‌ای همراه دو برده‌ی نیزه‌دار ایلامی که او را
آورده‌اند وارد می‌شوند.]

شهنشه بی‌مرگ باد! اینک گئومات
به راز ایزدی بنگرید!

پرکشاسب

[کبوجیه به سوی بندی می‌رود و زلفان او را با چنگ
گرفته و سر او را که فرو افتاده بالا نگاه می‌دارد و
گئومات با خشم سر خود را رها می‌کند. کبوجیه از
دیدن چهره‌ی گئومات یکه می‌خورد]

سخنت پرکشاسپ، این که بردیاست!
 زچه بر بردیا هشته ای این بند
 شگفت است! ندانی ای مرد ترفند
 کاین کاری ناسزا، رفتاری خطاست.

[کبوجیه بار دیگر به بندی نزدیک می شود و در چهره ی
 او بادقت تفرس می کند]

بردیاست. به ایزد، خود بردیاست!

[با تبسمی شوم
 زلفهای ژولیده ی
 بندی را بالا می زند.]

فرمان آسمان می خواهد چنین.
 ای شهنشه من، مشوید خشمگین.
 به گوش ها بنگرید، بریده است. اینجاست
 که روشن می شود، این نه بردیاست.

درست، شگفتا! ای بندی برگو،
 نام تو چسان است؟

نامم گئومات.

به راستی گئومات؟

آری به راستی.
 نباشد در کارم کژی و کاستی؛
 به راستی بس دیربست که در بندت من
 ستمی می کشم که نتوان گفتن.
 بردیا، آن مرد شوم کژپیمان
 کو خشم اهریمن دارد اندر جان
 هر دو گوشم بیرید، با ناز و با فخر

گئومات ۴۰

پس آن‌گه فرستاد مرا به استخر
نزد خود می‌گفتم آنجا دژخیمان
پایانی می‌نهند به رنج و پستی
می‌برند سرم را و من از هستی
آسوده می‌شوم. اینک دو سال است
در بندم، هر روزی چشم به راه مرگ
لرزان چون در سوز زمستانی برگ.
پایانی نباشد به زجر و ماتم
به عیان می‌بینم فنای محتوم.
لیکن باز زنده‌ام! ای دشمن شوم،
تا به کی آزارم می‌دهی آخر،
جرم چیست، جز آنکه گفته‌ام بی‌باک:
آن کسی که او را فهم است و ادراک
نگردد بنده‌ی اشراف ناپاک.
گفته‌ام مستانید باج‌های سنگین،
مسازید زمین را از خون‌ها رنگین.
رنجیدم چون دیدم هستی جانکاه،
دستان خواهنده که می‌شد دراز،
چشمان گرسنه که می‌کرد نگاه،
و اینک در قید زندانی سیاه
سال‌هاست می‌بینم ستم بی‌مر.
بکشید، برهانید جانم را یکسر
گر شما را باشد آزرمی در دل
ور شما را مانده خردی در سر.

ای مرد پلید بی‌خرد خاموش
می‌الا زبان را به یاوه سخن
در نزد چه کسی، کردی فراموش؟

پرکشاسپ

گستاخ است. گر عزمی در دلم نبود
کیفر گستاخی می فرمودم من
زبانش بیریدن همانند گوش.

[خطاب به گنومات]

می خواهم بدهم دادت را، مشتاب
دانستم بی گنه می کشی عذاب
غم منخور!

[به نیزه داران فرمان می دهد]

ببرید این مغ را!

[خطاب به وزیر]

و تو

پرکشاسب دانا، از بهرم اکنون
حکایت کن تا چون چاره خواهی کرد
بلا را. برویم سوی اندرون
در آنجا خواهی گفت، وفادار من!

در خدمت حاضرم شهریار من!

پرکشاسب

پردهٔ دوم

[یکی از تالارهای کاخ، کبوجیه جامه‌ی رزم در بر کرده و رهسپار سفر مصر است. خواجهگان و پرستندگان او را می‌آرایند. اشراف، مغان و سرداران ایستاده‌اند. جاویدان‌ها نیزه به دست در کنار دیوار رده بسته‌اند.]

اردمنش

لیدی و بابل را کورش بزرگ
همراه ماد، ایلام گشود و اینک
نوبت مصر رسید، فرعون آن مرز
گستاخی می‌کند، شاه حبشه
آرام نیست، فینیقی گوشمالی خواهد.
سربازان آماده بهر جان‌بازی
وز بهر این جنگ مهیند مشتاق
می‌خوانند سرود نغز سربازی.

جاویدان‌ها
[می‌خوانند]

اهرمن بر زمینت
گر خواهد جوید کینت
هان ستوار شو بر زینت!
اینت! اینت! اینت!
فروزان ما را کیش،
از پایان میاندیش،

۱ - اینت با نون و تاء مجزوم یا نون مفتوح و تاء مجزوم یعنی آفرین. در این بند بهتر است نون و تاء همه‌جا مجزوم خوانده شود.

دشمن را کُن پریش،
پیش! پیش! پیش!

فر، میهن شاهنشهی را
بنگارند بر سنگ خارا دبیران
با سُم سمندی که بر آن تازیم
خانه‌ی دشمنان می شود ویران
کرانه ندارد خاک شهنشه
شماره ندارد خیل اسیران
از هر سوی مرز میهن تابنده است
نیروی جوانان، خرد پیران
تا ابد پیروز و سرفراخته باد
این سپتتا ایران، بی همتا ایران.

سپهسالار

بخت سرکش باید اکنون با خضوع
سر نهد برده سان بر رواق من.
هیكل ازیریس بر زمین کوبیم،
آپیس را در گور فنا اندازم،
بانوی حرم فرعون بزرگ
می شود بی تردید هم وثاق من.
بشکنم معبدها، و شلاق من
بر فرق کاهنان صغیر می کشد،
دریای جوشان را مطیع می کنم،
از شطها بگذرم تا جهان داند
قدرت و سطوت شه کبوجیه
پدرم کورش بُد، نیا آستیگ
نییره‌ی چیش پش ام و هخامنش
یگانه گوهرم، فروزد آتش
در دلم قدرت و سطوت شاهی.

کبوجیه

عرصه‌ی حکم من از ماه تا ماهی،
لاجرم برده‌ی مطیعم گردند
سروران جهان خواهی نخواهی.

مغویات

اورمزدت از بلا ایمن فرماید!
پیروزت گرداند، ای شاه بزرگ!
تا محکم‌تر سازی دینش را بنیاد
معبد کافران بشکنی، زان پس
فروغ فروهر تابیدن گیرد
اندران دخمه‌ی شوم گمراهی.

سپهسالار

زوبین پارسی خارا گذر است،
سپاه ایرانشهر از شکست بری است؛
نیزه دار مادی، سوار پارتنی
همه جا نام آور در دلاوری است.
روز جنگ چون رسد دشمنان دانند
آن فرمان که راند شه کبوجیه
چون فرمان یزدان ردناپذیر است،
دشمن همچون روبه، ایرانی شیر است؛
به هیچ سو جز سوی رادی نگراید.

داریوش

وگرش خردی رهنما گردد
در جهان کو دژی که او نگشاید.

بغ بخش

کروزوس در دربار حاضر است که تا
شوکت ایران را تصدیق نماید.
از یونان تا مرز هندستان کس نیست
کاندرین، شیوه‌ی انکار پیماید.

اورمزدت از بلا ایمن فرمایاد!
پیروزت گرداناد ای شاه بزرگ!
تا محکم‌تر سازی دینش را بنیاد.

مغان
[می خوانند]

اهرمن بر زمینت،
گر خواهد جوید کینت
هان ستوار شو بر زینت
ایننت! ایننت! ایننت.
فروزان ما را کیش
از پایان میاندیش
دشمن را کن پریش
پیش! پیش! پیش!

جاویدان‌ها
[می خوانند]

[خواجه‌ای از حرمسرا با چهره‌ای پریشان وارد می شود
و به کبوجیه نماز می برد.]

شهریارا هر دم طالع واژون
از رازی دهشت‌زا می دهد خبر
بانوی شبستان، روشنک اکنون
زاییده کودکی ولیکن بی سر!

خواجه

بی سر؟

حضار
[بانگرانی]

آری بی سر.

خواجه

تیره آسمان!
چه رنج‌ها گدازی تو مر بر جان!
روشنک! مادر نگون‌بخت اینک
زین راز شوم می نالد بی شک،
[می اندیشد]

کبوجیه
[مشت را به آسمان
حواله می کند]

وانگهی این راز گردون است، گویا
باخبر می کند از فتنه ای شوم...
[خطاب به مغویات]

چه خبر است اندرین مر ترا معلوم؟

نباشد اندرین نکته ای مکتوم
بر ضد کشور مصریان دیگر
سزنده نباشد آراستن لشگر.

مغویات

با آنکه مغان را من پاس بی مر
می دارم، ولیکن این وقعه ی شوم
مبادا فتوری پدید آرد
در رای شاهان دلاور. روزی
در رکاب کورش به سوی لیدی
روان بودیم. آنجا، در کشور ماد
ناگهان جهان شد پرغوغا از باد
باران خون آمد!

کبوجیه

بارانی از خون؟!

حضار
[باشگفتی]

بی گمان! ای داریوش! داریش در یاد؟

کبوجیه

در خاطر دارمش به وجه نیکو
عالمی پرغوغا، وندران هامون
قطره ها باریدی چون قطره ی خون
سرخابی مهیب و غلیظ و بد بو!

داریوش

چنین است پس مغان کورش را گفتند

کبوجیه

شه‌نشه بگذرد از چنگ لیدی
این راز ایزدی است، فرمان گردون
زمانه می‌دهد زین باران خون
خبرت کزین سوست خشم ایزدی
پدرم نشنید و برفت وز آنجا
با نصرت باز آمد، گنج‌ها اندر بار
کزوس در زنجیر، شادی‌ها بسیار.
با آنکه دل من در تاب است بی شک
زان رنجی که دارد بر جان روشنک
نگذرم از رای چیرگی بر مصر؛
و شما هم اینجا کوشید به یاری
به خاک کورش ایزدی خواهم
تا خاک تازه‌ای بفزایم، آری
به جز این ندارم آرزو در سر.

[پرکشاسپ با چهره‌ای دژم و نگران وارد می‌شود.
گردآلود است و از راه رسیده، بدگمان به پیرامون
می‌نگرد و به شاه نماز می‌برد. کبوجیه به دیدنش یکه‌ای
می‌خورد و پیش می‌رود.]

این چاکر از بهر سخن آماده است
وز بهر گفتن آنچه رخ داده است.
انجمن ناساز است ای شاه بزرگ.

پرکشاسپ
[آهسته فراگوش شاه]

شما را ایزد باد یار و نگهدار
از رنج بدی و از کین بدان.
کسانی که هستید اندرین تالار.
بزرگان و مغان و سپهبدان
بگذاریدم تنها، غم روشنک
آزارم می‌دهد، وانگهی اکنون
با شبستانیان از بهر سفر

کبوجیه
[سر را به تصدیق می‌جنباند
و سپس خطاب به حضار]

رای بدرود دارم. وزیر پرکشاسپ
از آمی تیس دارد بهر من خبر.
[همه کرنش کنان بیرون می روند. اشراف نجوا می کنند.
داریوش مظلون به چهره‌ی وزیر می نگرد]
گشته‌ای کامیاب؟

کبوجیه

آری خداوندا،
پرکشاسب در کاری نگردد ناکام
به رای چیره گر کاندر سر اوست
به ویژه که شهنش می دهد الهام.

پرکشاسپ

به ایزد کودک روشنک زین رو
بی سر شد زاییده، بهر بردیا
فدیه‌ای لازم بُد از اولاد من
آسمان نپسندد این بیداد من.
[بلندتر]

کبوجیه
[پریشان و نزد خود]

برگو تا چون بردی از میان او را؟
در سینه می جوشد هم بیم هم کینه
برگو ای پرکشاسپ، یار دیرینه!
[لبخند نواز شگرا نه می زند]

فرمان شهنشه رای اورمزد است
مهر او از بهرم بهترین مزد است
سایه اش مبادا از سر ما کم.
چو رفتم سوی شوش، من با گئومات
اندکی خشمگین، اندکی دژم
همره بُد. چنان که فرمان شاه است

پرکشاسپ
[نماز می برد]

گئومات ۵۰

او را در سرایی نهانی بردم
وز بهرش خریدم جامه‌ای فاخر
آراستم مرا و را با زر و پرنده
با تاج و کمر و طوق و بازوبند
به فرو شکوه و خوشی و کشی
چو شهزادگان هخامنشی.
و سپس خود به نزد بردیا رفتیم
دیدمش پراز کین. این چنین سخن
آغازید: شهنشه در ستیز من
بی پرواست. همانا غافل است که مام
همسر کورش بزرگ است و او
برنتابد مرا این چنین ناکام
سازدم از هر خشم و ناروا ایمن
دل دارد گرایان به جانب من.

چنین گفت آن دژخو؟

کبوجیه

آری، چنین گفت.
شهبانو می‌داند - فرمود بردیا
که بر گاه شاهی برازنده‌ام.
می‌کوشم اندرین تا خود زنده‌ام.
می‌رسد آن روزی که با ناز و فخر
درآید بردیا به شهر استخر
چیره بر هر دشمن.

پرکشاسپ

گورش باد مسکن!

کبوجیه

و آخر چنین شد ای سرور من
رسن گران شد زلف پرتابش

پرکشاسپ

بلای آسمان گردیدش نازل
 به بخت شهنشه تک گردابش
 به جای استخر پُر فر شد منزل.
 باری من گفتمش: شهزاده‌ی من!
 سخت سزای شهزادگان نیست،
 شیوه‌ی رادی آزادگان نیست،
 ز چه رو ژکیدن، چه باید مستن؟
 شیوه‌ی دیگری بایدت جستن.
 آری بس می‌سزی تخت شاهی را
 ولیکن با بانگ و دشنام و گراف
 بر گاه خسروی نتوان نشستن.
 منت ای شهزاده راه شاهی را
 آمدم بنمایم.

[کبوجیه می‌خندد و لبان وزیر را نیز زهر خندی
 می‌گشاید]

پرکشاسب پیر
 خود دانی کاندترین آزموده مردی است
 او داند آزار شهی چه دردی است
 و چونش درمان است، کجایش تدبیر...
 پزشک دردهای شاهان است وزیر.

کبوجیه

چنین است. بردیا خندیدن گرفت
 بشکفتش گل از گل، که این پرکشاسب
 گویا از شهنشه رنجیده و اینک
 می‌خواهد به امر آمی تیس بی‌شک،
 یاور من شود. زان زمان نزدش
 فزون‌تر شد ارج من و او از بهرم
 راز خود در میان هشتی بی‌تشویش.

پرکشاسب

ناسزا مردم را چنین باشد کیش!

کبوجیه

روزکی گفتمش، کنار خلیج
در نخلستان‌های پُرسایه، مرا
شکاری آرزو است، زیرا در آن جا
گله غزالان می‌چرد بسیار.
چون رفتیم به نخجیر، من سخن گویان
کشیدم نادان را سوی دریا بار
تی‌بته خواه‌اش پیوسته با ما
همره بُد، زین قَبَلِ کارم بُد دشوار
سرانجام آهسته من به شهربان
گفتم ای شه‌زاده اندرین مکان
می‌خواهم رازی را نهم در میان
بفرما تا خواه‌اندرین پیشه
بپاید اندکی؛ ما بر آن صخره
که بر آن خزه‌ای شنگرفی بسته
کنار دریای غرّان نشسته
این راز را در بانگ امواج نیلی
در میان بنهم. بردیا آن را
پذیرفت.

پرکشاسپ

چنین است خرد آن‌کس
کش کین اهرمن در روان باشد.
آدمی در پیش کین و از خود
از چه رو این چنین ناتوان باشد!؟

کبوجیه

پس فرمود به خواه‌جه: «تی‌بته! اکنون
همین جا بشکیب تا بیایم باز
از سیر کنار دریای نیلگون

پرکشاسپ

با وزیر سخنی می‌گوییم به راز.
 تی‌بته در نزد بردیا نماز
 برد و گفت: «بندگیست کار بندگان!»
 گئومات را از پیش، هم در آن مکان
 با همان جامه و موزه‌ی شکار
 که بردیا را آن روز بُد بر تن
 نهفتم و گفتم: منتظر بمان
 تا بینی چسان دشمنت را خوار
 می‌سازم و ترا بر تخت دشمن
 بنشانم. او شادان کاین کین کهن
 ستانده می‌گردد به دست گردون
 از خصمش بردیا...

کبوجیه

مرد بد فرجام!
 شغالان چون یابند لاشه در بیشه
 شادمان به خوردن می‌شوند مشغول
 از شوق سیری شکم‌اکول،
 بدبختان ندارند از آن اندیشه
 کز بیشه درآید شیری خشم‌آلود
 با یک غرش سازد آن جوخه‌ی گول
 تارنده! ایزدا! چه کوتاه‌بین است
 در گشت زندگی انسان غافل!

پرکشاسپ

بردیا را بردم جانب ساحل
 از هر در پیوستم سخن شیرین
 کان دل خائن را همی داد تسکین.
 گفتمش آمی‌تیس فرستاد مرا
 تا با تو شورشی نمایم بر پا
 بر ضد شهنش. بردیا شادان

گئومات ۵۴

می شنید سخن گرمم را که بود
چو مرهم که نهی بر زخمی کاری.

ای سیه اندرون بردیا!

کبوجیه

آری،

پرکشاسپ

او غافل. من بردم او را بدانجا
که در زیر پایمان گردابی جوشان
می چرخید در تک پرتگاهی مهیب
پس به یاد آوردم پستی ها که رفت
زان بدخو به سوی شاهنشاه، کینه
جوشیدن آغازید مرا در سینه.
به نیرو زدمش زی دریا نهیب
از نخستین نهیب مرد نامراد
به ناگه رایم را دانست و ترسان
فریاد از گلو: تی بته! امداد!

[این سخن مایه پریشانی کبوجیه می شود. ناگهان
در مشکوی گشاده می گردد و شهبانو آمی تیس با
سراسیمگی همراه خواجهی پیر بردیا تی بته بی بار
خواستن درون می آیند. این منظره بر هراس شاه و وزیر
می افزاید]

آمی تیس! تی بته! اورمزد بزرگ!

پرکشاسپ

سیه باد چهرهات ای کبوجیه!
ای روباه دغل جدا بادت سر!
بردیا را کشتید!؟ کشتیدش آخر!؟

آمی تیس
[خطاب به آن دو]

مادر، این فغان چیست؟ بردیا زنده است.

کبوجیه

بانویم! این سخن کجا سزنده است؟

پرکشاسپ

بردیا زنده است، بانویم، سوگند
 به اورمزد، به کیهان، به استا، به مهر!
 دروغ گفت آن که گفت کشته شد فرزند
 سخن چین مردم را سیه بادا چهر!
 بردیا می‌زید، زیبا و پر فر
 هم‌اکنون آورم او را به نزدت...

[پس از ادای این سخن بی‌اذن ستاندن شتابان خارج
 می‌شود...]

آمی تیس

دروغ نیست، می‌دانم، کشتیدش آخر
 در این جا گواهی است با دلی پریش،
 که دارد از رازی وحشت‌زا خبر
 شتاب کن، تی‌بته، شتاب کن، بگو!
 آنچه را که دیدی با چشمان خویش!

خود دیدم با چشمان، پرکشاسب او را
 از بالای صخره افکند به دریا
 خود دیدم شهنشه، بانگ زد بردیا
 تی‌بته! تی‌بته! آری آن برنا
 افتاد اندر موج نیلی دریا
 و غلطید در گرداب: نابود شد جوان
 خود دیدم. ولیکن چون من شتابان
 رسیدم بدان‌جا، دیدم پرکشاسب
 مرا گفت: «تی‌بته! گر ز آنچه دیدی
 سخنی برگوئی تنت را بی‌سر
 گردانم. این رازی است زان شاهنشه
 و راز شاهنشه نهفته بهتر!»

تی‌بته
 [در برابر شاه زانو
 می‌زند و با درماندگی
 و بیم سخن می‌گوید.]

ای ایزد، از کید گنبد گردوان

آمی تیس

ندیدم به هستی یکدم خوشی!
شاهها! این راز تو است؟ برادر کشی؟!

آرام گیر مادرم! بردیا زنده است
زچه رو تی بته راند این سخن؟
مبادا خرد را گم کرده؟ بیجاست
خشم و دشنام تو به جانب من!
[به تی بته]

کبوجیه
[خطاب به مادر]

و تو ای تی بته تا آخر برگو
آنچه را که دیوت بر زبان هشته است.

در نزد خدایگان ضمیر این پیر
تنها با منش نیکو سرشته است
باری چون بشنیدم گفتار وزیر
همانجا به زانو افتادم، گفتم:
سرورا! شهنشہ جاودان مانادا!
خواجه سالاریم ناچیز و گم نام.
برف پیری مرا نشسته بر بام.
مرا چه که گذشت در این جا رازی
ای چه بس فتنه و بازی
چون سنگی خاموشم در همه ایام
پرکشاسب به سویم کیسه‌ای درهم
فکند و چنین گفت:

تی بته

[کیسه‌ای درهم از کمر برکشیده و آن را به شاه عرضه
می‌دارد. کبوجیه خاموش و متحیر گوش می‌دهد.]

«آفرین خواجه!»

به شه از خدمتت سخن خواهیم گفت
تا شوی در حرم خواجه سالارش.»

ولی من پیوسته نزد بردیا
گرامی بوده‌ام چندان، کی شاید
بی وفایی کنم روزی در کارش؟
او شه را برادر، کورش را پسر
بانو را بهترین فرزند زیباست
چسان بستایمش، سخنم بیجاست.
با خود گفتم باید به سوی استخر
بتازم زین بزه شهریاران را
با خبر گردانم.

[آمی تیس نگاه پرسنده‌ای به چهره‌ی شاه می‌اندازد و
چون او را مبهوت و رنگ پریده می‌یابد سخت پریشان
می‌شود و به وقوع حادثه مطمئن می‌گردد.]

آه ای آسمان
این دردی است که آن را ندانم درمان!
آن زمان که زادم ترا ای فرزند
تو گویی لعنت اهرمن مرا
چنبری آتشین بر گردن افکند،
چه بسیار دیده‌ام عذاب گران
چه بسیار گریستم عیان و نهان.
امیدم در جهان بردیایم بود
فرزند دل‌بند فریبایم بود.
آه ای بردیا، ای فروغ جان
با همه نیکویی، این چه فرجامی است
زیستن پس از تو ننگ و بدنامی است.

[آمی تیس نگین انگشتی خود را می‌مکد. در بن
آن زهری کشته شده است. در دم نقش زمین می‌شود و
می‌میرد.]

آمی تیس
[با منتهای هیجان]

گئومات ۵۸

مادرم!

کبوجیه
[با وحشت]

[پرکشاسب عرق ریزان همراه بردیای دروغین «گئومات» وارد می شود. گئومات خموش و متحیر است. وزیر به جلو می دود. تی بته از ورود گئومات یکه می خورد.]

هان بانو، اینک بردیا
ولیکن...

پرکشاسب

[شاه خم می شود و پیکر سرد ملکه را تکان می دهد و به مرگش مطمئن می شود.]

مرده است مادرم، یعنی
کشته است مر خود را با زهری جان سوز
از غم مردن بردیا... افسوس
ز رنگ و نیرنگ این مرد مشئوم
بی سبب کرده است خویشان را مسموم.
برجانم ستمی بی مر کرده است او
دروغ این خس را باور کرده است او.
[خواجه به سوی گئومات می رود و او را لمس می کند.]

کبوجیه
[پریشان]

این تویی سرورم یا روان هستی؟
این تویی خواجه ام، پس چسان چشمم
از فراز صخره دیده سقوطت؟
وز چه رو اندوهت، مکنت، سکونت؟
این تویی، یا روان تویی، یا خود
در خوابم، شهنشه، آمی تیس، وزیر
اورمزد جاودان، عذرم بپذیر!

تی بته

ای خواجه، ای دد بدکردار زشت!
با دروغت مامم خویشان را کشت.

کبوجیه
[شمشیر از نیام می کشد.]

هان بگیر این سزات، بمیر ای پلید!

[شمشیر را در سینه خواجه فرو می برد و او که در برابر شاه زانو زده بود خون آلود در می غلطد.]

خرد گویی ز سر مرا پریده است
پرکشاسپ! بردیاست یا خود گئومات؟
باور نشود کاین آن زندانی است.

[پرکشاسپ با تبسم ابلیسانه ای طره های گئومات را پس می زند و گوش هارا نشان می دهد]

بنگرید بدین جا! گوش ها بریده است.
ولیکن این زمان جای سخن نیست،
دو تن کز راز ما با خبر بودند
مرده اند، زبانی از این دو تن نیست!
فرمان ایزدی است! ولیکن آخر
این منظر بس شوم است. شهنشه شاید
فرماید تا نعش خواجه ی پلید
به دست زنگیان از دری نهان
آهسته به بیرون برود، آن گه
بگرییم در مرگ بانوی کلان
کو تاب سفر شه را نیاورد
به سخته مرده است. بردیا این جاست
و او نیز می گرید، پس جز ما سه تن
که داند راز را... به جز اهریمن!
[می خندد]

سخنی هژیر است ای وزیر من
زنگیان را برگو بیایند در دم

[زنگیانی سستبر و گنگ لاشه خواجه را می برند و زمین را می سترند.]

کبوجیه
[گئومات را از نزدیک
برانداز می کند.]

پرکشاسپ

کبوجیه
[بازهر خند]

گئومات ۶۰

پیش از آن که کسی درآید از در
سخن آخر را من با گئومات
می گویم: پس از من بنشین بر اورنگ
تا که من باز آیم از عرصه ی جنگ
پاداشت خواهم داد آنچه که خواهی.
به هر کار، پرکشاسب رهنمونت باد
وگر نه، گوش تو، گرچه بریده است
در دست وزیر است، ای مرد خاموش!
پند شاهنشه را مکن فراموش!

این زمان در راهی که بخت سرکش
پیش پایم هشته ستوار می روم
تا شاید از بهر تیره روزان من
فروغی در جهان پدیدار آرم
کالای خوش دلی به بازار آرم.

سخت بیهوده است، رایت نارواست!

[سپس شاه کلاه از سر فکنده زلف را پریشان می کند و
به زانو درمی آید. وزیر نیز، گئومات را هم وا می دارند
که به زانو درآید. شاه فریاد می کشد.]

آه ای مادر عزیز آمی تیس

زندگی پس از تو بهر من بیجاست

[شاه می گیرد. گئومات خاموش به زانو است. اشراف
هخامنش، پاسداران خواجگان به درون می ریزند.]

شهبانو مرده است!؟ بردیا این جاست!؟

شهبانو را بیم دوری فرزند
چنان بُد که از جان ببری پیوند.

کبوجیه
[خطاب به گئومات]

گئومات

کبوجیه

داریوش
[مبهوت]

پرکشاسب

مرچنین شهان را چنین مادری
می‌سزد بر گاه فرّ و سروری.
ورنه گیتی سپنج، آدمی میراست!

شهبانو مرده است!؟ بردیا این جاست!؟

داریوش

پردهٔ سوم

تابلوی اول

[در باغ خرم کاخ استخر. چند پلکان پهن و کوتاه به صفه‌ای منقش ختم می‌شود. ستون‌های بلند هخامنشی در سطحی دوم دیده می‌شود. از میان ستون‌ها پرده‌ای پرنگار با شرابه‌های زرین آویخته. اگر این پرده را پس بزنند میدانچه شهر دیده می‌شود. اینک پرده فرود افتاده. روی صفه، سکویی مرمری است که بر آن گئومات با زیور شاهی و ردیمه دخت بیخ‌بخش بانوی او نشسته. در آسمان آبی‌رنگ ابرهای تنگی شناورند.]

ردیمه

از عطر ترنج است باغستان خوش بو
بر برکه مرغابی شناور گشته
آسمان گشاده، زمانه نیکو
درخت زندگی پر ثمر گشته،
گرمای غرور شه‌زاده بودن
در کاخ سروری خرم آسودن
شادمان می‌کند دل و جان من
سعادت قدرت است. بردیا برگو:
سخنی هژیر است یا نه؟ زیرا تو
شک داری اندرین بر حسب عادت.
سعادت قدرت است، قدرت سعادت؟

آری بس شک دارم، زیرا سروری
اگر هم بهروزی توانش خواندن
زمانی است کز راه خردپروری
به بخت مردمان دهد یاوری
اگر من می شدم بر ایران سالار
هویدا می کردم که چسان قدرت
تواند خادم ناتوان گردد
عالمی از فرش نو جوان گردد.
آن چنان کز دم خرم بهار...
[نظری به آسمان می افکنند]

بنگر بر آسمان! گویی دریا بار
کف کرده با موج نیلی فام خویش
با ابر جنبان و بی آرام خویش
سوی جاویدانی می پوید هموار!

ردهی مرغان پرنده زیباست.
منظر زندگی چه نشاط افزاست
بهر ما!

ردیمه
[به رده درنا که در
آسمان می پرند اشاره
می کند]

ولیکن بهر دیگران
بردگان، دهقانان و پیشه‌وران
وان مردم که نالند در بند بیداد
زمستان غمین است. بهاران ناشاد!

چنین است تدبیر آسمان. ما را
چه باکی است، جز آنکه اورمزد بزرگ
از گنجش بهره‌ای وافرتر به ما
ارزانی فرموده.

اورمزد دادگر
چگونه در بخش گنج خود این سان
گه فزون تر بخشد، گاهی اندک تر؟
من پندارم کایزد نباشد انباز
اندرین بیداد زاده‌ی بشر.

[دمی در اندیشه‌ای دور فرو می‌رود.]

باری ای گل من! از دیدارت جان
آرامش می‌یابد. رامش روان
آن موی و آن روی و آن چمیدن است.
آری این چهره‌ی نغز فسونگر
روز و شب سزنده بهر دیدن است.

پدرم، آن بغ‌بخش که کورش هموار
می‌ستود مرا او را و پاسش می‌داشت
بیهده بهر من ترا برنگماشت
فره ایزدی، پرتوی بهشت
تنها در آن سرا تواند پا هشت
که در آن بردیا مسکن گزیده
تو مرا عزیزی چون نور دیده!

[ردیمه و گئومات یکدیگر را در آغوش می‌کشند. در این
هنگام پرده‌داری به آرامی وارد می‌شود و نماز می‌برد.]

پرکشاسب فرماید: کاری بس فوری است
رخصتی می‌جوید از بهر دیدار.

پرده‌دار

ردیمه! زی شبستان برو تا من
با وزیر اندکی در خلوت سخن
برانم، زان سپس بشتابم سویت

[خطاب به پرده‌دار]

ردیمه

[با نشاط می‌خندد]

گئومات

[خطاب به ردیمه]

گئومات ۶۶

بارش ده بیاید.

[پرده دار می رود. ردیمه و گئومات یکدیگر را در آغوش می کشند.]

بدرود ای بردیا!

ردیمه

بدرود ای ردیمه، دلدار زیبا!

گئومات

[ردیمه می رود پرکشاسب هراسان، نژند و مرموز وارد می شود.]

چه رخ داد؟ پرکشاسب! هراسنده ای؟

گئومات

زان خبر که دارم تنابنده ای
شناسم که کمتر هراسان گردد.

پرکشاسب

بیان کن!

گئومات

شکیبی! گئومات، دانی
که منت نپسندم شگرد شاهان.
برده ای، یک مغ ناکسی، دو گوش
رسوایت می سازد، مکن فراموش!

پرکشاسب

بس کن این یاوه را، بیان کن!

گئومات

هشدار!

هم اکنون سواری از مصر غدار
ژولیده، گردآلوده، دیدگان اشک بار
در رسید، خبر داد شه کبوجیه
کشته شد...

پرکشاسب
[آهسته و محتاط]

کشته شد شه کبوجیه؟!
آسمان!

پرکشاسپ

از بس وی ستم و بیداد
روا داشت بر مصر و مردمش، ناشاد
در گذشت. می گویند خشم خدایان
گرفتش، زیرا کشت گاو «آپیس» را
بد روزی از آن رو دامن گیرش شد.
برخی ها می گویند خویشتن را کشت
در مستی! خودکشی، این تدبیرش شد!
باری هر کس گوید سخنی، حق را
نکوتر می داند اهورمزدا.
سپاهی که با وی رفته بُد، فردا
به استخر می رسد: شکسته، غمناک.
چنین است پایان آن شاه بی باک!

گئومات

[اندیشمند]

فنا شد بدین سان پور آریامن
پس دیگر شهی نیست در ایران جز من؟!!

پرکشاسپ

آری ای بنده‌ی شوم اهریمن،
تو شهی به عنوان، من به حقیقت.
ور اندک بجنبی ضد رای من
می کنم رسوایت.

گئومات

بیپده است رایت!
من پروا ندارم از مرگ سیاه.
خود دانی که مرا این گنج و سپاه
وین کاخ و این باغ و این خز و حریر
نفریید، نراند زی پستی، وزیر!
بس کن این یاوه‌ها! بیا تا با هم

بر آئین رادی سروری کنیم
به کام کهتران مهتری کنیم،
من ترا گردانم، مرد پرتدبیر.
در هر کار کشور مشار و مشیر.
ور مرا بفکنی از گاه شاهی
خود را ناچیز کنی خواهی نخواهی
مردمان دریابند؛ ناکسی، پستی
قاتل بی رحم بردیا هستی.
پس آنگه خوددانی ای مرد بیدار
پیکرت خواهد شد آویخته از دار.

پرکشاسپ

گئومات! این چنین بی پروا مرو!
در تو آن سرشت پست بردگی
جاگزین گردیده، ولیکن مرا
سرشتی اشرافی ست، چگونه این دو
به یک ره می رود؟ تو داری در دل
کینه‌ی آئین هخامنشی
و منش می دانم سپنتا، کامل.
پرنده همره با خزنده نبود
سازش من با تو سزنده نبود
جهان ایزدی است بر ضدها ستوار
دو گوهر که ضد است ایزد دادار
آن دو را می راند به سوی پیکار.
دو ضد را سازشی نبینم، جز آنک
آن یکی پیرو این دگر گردد
وانکه او بایش سر نهادن کیست
به جز تو؟

گزافی زین کلان تر نیست

گئومات

گئومات گر دهد جان خود هدر
 نهد به پای هر ناکسی سر.
 برو و بیندیش! در جانت خرد
 با آز شوم تو بستیزد و اینک
 نیایش می برم به ایزد که آز
 در پیش خردت آورد نیاز.
 جهان را جهان ستیز و پیکار
 جدال تاریک دو صد همستار^۱
 نشمرم، کاین سخن هستی را سازد
 دوزخ دشمنی. مهر و مردمی
 پیوندی شگرف است بین آدمی.
 و تو می پنداری جز دشنه و خون
 هر آئین دیگر آئینی است و ارون؟
 آن کسی که او را مهر مردم نیست
 جز بهر خود دلش در تلاطم نیست
 او گرگی درنده است، ربودن خواهد.
 و آن کسی که او را مهر مردم است
 او راهی زی مردم گشودن خواهد.

پرکشاسپ

تر زبان مردی ای گئومات، اکنون
 جای این سخن نیست، بنگر چنین زود
 خدیوی پر توان، سروری یکتا
 گشته ای بر ایران، می روم که تا
 اشراف را بگویم از بهر درود
 به نزدت در آیند و مغان سرود
 به فرّت سرایند. باشم بی گمان
 که بین من و تو رسم مهرهی

۱ - آموزش زرتشت بر نبرد همستاران (اضداد) مانند اورمزد و اهریمن، نور و ظلمت، نیکی و بدی و امثال آن استوار است.

گئومات ۷۰

می شود به فرجام به شکلی عیان
آن ره که بنماید بر تو این رهی.
[به گوش های خود اشاره می کند]
آری لیکن راهی بر آئین داد.

گئومات

بدان سان که گوشت نشان خواهد داد!

پرکشاسپ
[بازهر خند]

روان بردیا می زند فریاد:
«قاتل است پرکشاسپ»، آمی تیس از یاد
مبری که او هم از گور ناشاد
می دهدت به رغمت گواهی، گویا
از اصلم نرانی سخنی بهتر
سخنی، کان سخن جز زیانش نیست
نیازی در میان ترا، نیکوتر.
گرگوشم ببریده دژخیم بدکار
زبانم نباشد بریده، هشدار!

گئومات
[بالحن استهزاء]

در سخن چالاکی ای مغ ترفند.
آنچه گفتم آن را جز از راه پند
وز راه یاوری نگفتم، هرگز
نگسلم رشته ی پیوند قدیم.
مدار از من در دل نی گمان نی بیم.
هموار خواهمت قادر و فرمند
چنان که جان تو هست آرزومند.

پرکشاسپ

[می خندد و با کرنشی سالوسانه از در خارج می شود].

بداختر، کژمنش، تیره دل، دژخیم
پرکشاسب از اصل اشرافی دارد
غرور و پستی را نهاده در خیم.

گئومات

منمایی به ناکس گر تیغ خون ریز
 آتش آز و کین در جان شومش
 فزون تر می شود هر لحظه ای تیز.
 خرد یا مردمی، مرد ناکس را
 رام کس نکند، اینجا تنها زور
 می باید تا شود مطیع و مقهور.
 در دنیای ددان جز چنگ و دندان
 نباشد مردم را دگر پایندان
 بایدم پیوسته بدگمان ماندن.
 اگر چه بدین سو دلم نگراید
 بهر بخت مردم چنین می باید:
 به پایان آدمی مردن را گردن
 می نهد، نطپد دل جاوید، آخر
 زندگی نیرزد بندگی کردن.
 گر در این بنگه مرمرین من هم
 برده گردم زر را، زیور را، زن را
 در پرند پوشانم به خوشی تن را
 شیوه ام ناکسی، بهره ام ننگ است.
 می سوزد سینه ام از مهر مردم
 در دل و جان این چه آهنگ است!؟

[آوای شیپور، ریدکان و پرده داران به درون می ریزند.
 مغان شاخ‌های برسم در دست با آرامش آسمانی می آیند
 و سپس مغویات همراه اشراف با شکوه تمام وارد
 می شود. داریوش در پیشاپیش است، نژند و غمین. همه
 در برابر شاه نماز می برند.]^۱

مغویات

هر اختر که کند به گردون افول
 از پی اش آید اختر دیگر.

۱ - می توان با استفاده از صحنه گردان زاویه‌ی تازه‌ای از کاخ را که در آن بارگاه و اورنگ دیده
 شود نشان داد.

آیین مزدا را می‌کند قبول
آن کو در راه وی شده پی سپر.
کورش کو؟ کجا شد شه کبوجیه؟
زندگی در شام تیره‌ی هستی
چون شمعی فروزان می‌ماند یک شب؛
خروس فرابین^۱ چون برآرد بانگ
جان ستان می‌کند جان وی طلب!
بر آستان استاده مرگ نافر جام.
ساغر زندگی گوارا است ولی
زهری ناگوار است پایان این جام.
پس زهی بر آن کس کز راه ایزد
نگرود به سوی پتیاره و بد.
از دیو و بدنژاد چون بپرهیزد
به ناچار با نور ایزد آمیزد
بگذار تا بتابد این مهین ضیا
بر گاه و بر جان پاک بردیا!
خجسته بادت این فر خسروی!
جهانی گیراد از رای تو نوی!
به راه ایزدی پویان شو ای شه!
رضای ایزدی جویان شو ای شه!

به راه ایزدی پویان شو ای شه!
رضای ایزدی جویان شو ای شه!

مغان
[می‌خوانند]

درود ای شهنشه! فر ایزدی
همراه تو گشته، شه کبوجیه
در راه یزدانی شد کشته و اینک
پالوده از زشتی، آزاد از بدی

داریوش

۱ - فرابین (در اوستایی پژوه‌درش) می‌پنداشتند که خروس نخستین جانوری است که در دل تاریکی سپیدی را می‌بیند لذا او را نخست بین یا فرابین می‌خواندند.

با دیهیم شاهی بر گاه ایران
 تو هستی. سزا باد، که از فر و برز
 نداری کمبودی. پدرت کورش
 که سر بر گردون سود چون کوه البرز،
 و مادر آمی تیس دو گوهر بودند
 رخشنده چون خورشید بر روی زمین
 ما همه آن دو را بنده‌ی کمین.
 برادر برفت و ما جمله غمین.
 در سوگ آن شهیم، در ایران زمین
 همه را دیدگان سرشک آلود است
 ولی در هر زیان مردم را سود است
 گر رای و خردی باشد انسان را
 همی دان که شاه انوشه جان را
 عنادی ناروا در روان بودی:
 اندرز مهان را هرگز نشنودی
 نه بر آن ره رفتی کان سزنده بود.
 وین شیوه نه کاری برازنده بود.
 دیو کژ پیمانی در دل نشانندن،
 با رای ایزدی ستیزه راندن،
 شاینده نباشد، انسان بنده است
 در پیش مزدای پر فر و نیرو
 همان سان می شود که می خواهد او.
 در جهان بسیارند مردم بد اصل
 لیکن این تیره‌ی هخامنشی.
 از ازل به نور ایزدی شد وصل.

از نسل ایزدی است این سپتنا نسل.

مغوبات

سروری می شاید تیره‌ی ما را

داریوش

گئومات ۷۴

نه بر پارس تنها، بر پارت و بر ماد
تا مانند کورش بر آیین داد
از گنگ تا آتن را نمایم منقاد.
همگی می دانیم که شه بر دیا
به راه پدر و شیوه‌ی نیا
پوینده است. گستاخی است آنچه گفته‌ام
جز در سود شه نیست. گویا این سخن
سخنی عیان است.

قصه‌ای است روشن!
اندرزت بس شیواست و ندر گوش من
نغمه‌ی بلبل است در باغ و گلشن.

یک دیده گریان و یک دیده خندان.
یک برادر اینک زین جای سپنج
رفته تا مسند امشاسپندان.
یک برادر اینک بر سپاه و گنج
با فر ایزدی شده پایندان.

جهانت بستاید به فر ایزد
مبادا در ملکت پتیاره و بد!

جهانت بستاید به فر ایزد
مبادا در ملکت پتیاره و بد!

ای بر گاه زرین شاه اطلس پوش!
سنت نیاکان مکن فراموش!
به آیین رادی داد مردم ده!
مرهمی بر دل ریش مردم نه!

گئومات

[با طنزی پنهان]

بغ بخش

اردمنش

مغان

[می خوانند]

اتانا

زاستانت بگریزاد ستم پلید!
 ستم کش میناد آن ستم که دید!
 مخوشاد از بلا تره و خوید!

پرکشاسپ

ای شهشه گردون غلام تو باد!
 سکه ی جهان رو به نام تو باد!
 در دل مردم از خشم جوشانت
 لرزش و دهشت بی کران بادا!
 دشمن پلیدت بی نشان بادا!
 شمشیر برانت خون فشان بادا!

مغان
 [می خوانند]

به راه ایزدی پویان شو ای شه!
 رضای ایزدی جویان شو ای شه!

گئومات

[پس از خموشی و
 اندیشه ی دراز از گاه
 به زیر می آید]

سخنان که گفتید دل پسند افتاد.
 در دام پرندین که ثناخوانی است
 آهوی هر جانی خوش به بند افتاد.
 اتانا نکو گفت: یاد مردمان
 مبادا هرگز نمود فراموش.
 به بانگ ستم کش نهادستم گوش
 تا راه مردمی بیابم شایان
 به رنج مردمان ببخشم پایان.
 می گویند تیره ی هخامنشی
 در گوهر به اصل ایزدی شد وصل
 نژادی مینوی است، دیگران بد اصل!
 من گویم: هر گوهر کاندرا کار ماست
 نژ تیره، نژ نژاد، از کردار ماست.
 گر شاهان پیشین از راه ستم
 چیرگی بر جهان بهره شان گردید
 من خواهم نیروی مهر دمام

پیوند مردم این جهان گردد
چهر دیو عداوت نهان گردد.
چنین است شیوه‌ی ناب خدایی
من گویم: به جای کشورگشایی
کشور دل‌ها را باید گشودن.
طریق مردمی باید پیمودن.

[پس از اندکی درنگ]

دو صف بین! در یک سو اشراف پُر فرّ
گیسوان سیمین فام. ریش‌ها تا کمر.
جامه‌های فاخر، سلاح برّا
پوینده بر اسب و گردونه، گویا
آسمان‌شان برده، جهان غلام است.
در یک سوی دیگر مردم ساده
دهقانان، صانعان، مغان، سربازان
بردگان، همگی غمین، ژنده‌پوش
می‌کوشند، می‌میرند در رنجی خاموش
فرسوده، گرسنه، مکن فراموش
یک لحظه تو بغ‌بخش و تو پرکشاسپ
و تو ای اتانا و تو ای داریوش!

[می‌دود و پرده‌ی کاخ را که بین ستون‌ها آویخته پس
می‌زند. میدانچه‌ی شهر انباشته از مردم نمایان می‌شود.]

هان اینست! نان از او، توان هم از او،
او بافد این جامه، او سازد این جام،
این سرای پُر فر، این فلک‌سا بام،
این شراب گل‌بو از چرخشت اوست،
وین کلیجه‌ی شیرین هم از کشت اوست
ستام زرین اسبان بس نکوشت
ولی کو، کجایی است زرگر گم‌نام؟

برده است! می میرد! ژنده اش بر تن
 نان او خون آلود! سُم اهریمن
 می کوبد تنش را، وین جنگ پیروز
 که شاهان می کنند، رنج سرباز است.
 بی سرباز نباشد سرداری در دهر
 این سخن روشن است! کجا این راز است؟
 [کمی خاموش می ماند. اشک از دو گوشه‌ی چشمانش
 بر گونه‌های دود.]

من اینجا بر تخت کورش بزرگ
 نشستم نه زان رو که تا سیم و زر
 مهان آزمند را شود فزون تر،
 بفزایم بر خیل اسبان و رمه
 غلام و شکوه و علم و طبال
 بتازم به هرسو با صد هممه.
 چنین طرز شاهی همان به زوال
 بیابد. بر اورنگ نشستم تا خلق
 بستاند داد خود، نزند شیون
 قرص نانی در کف، جامه‌ای بر تن
 نشاطی بر چهره، آری رای من
 بر آن است کز ایران دیو و اهریمن
 برانم، برهانم برده و بنده
 نور ایزدی را کنم تابنده
 به هرسو که باشد یک تن زنده
 [پس از اندکی درنگ، با آهنگی پر از زنهار و اندیشه]

شیوه اورمزدی مهر است و داد است
 جهان را از مهر ایزد بنیاد است.
 گر چنین است، از چه گیتی پر زشتی است
 کنام رهنان این لغزان کشتی است

در خیل محرومان گشتم، نیافتم
بی اندوه سینه‌ای، پُر خنده چهری
نه آهنگ دادی، نه رنگ مه‌ری.
همه جا بیداد و همه سو فریب
رسم مردم خواری، شیوه‌ی عجیب!
این ره اورمزدی است ستم و کینه؟
مردم را سوزش حرمان در سینه؟
این ره اورمزدی یا اهریمنی است؟
این همه بدبختی، این چه ریمنی است!
نه! هرگز! بارها در پیش آتش
گریستم و گفتم: ای نور بی‌غش!
گرمای مه‌ری و روشنی داد
بسوزان زشتی را در هر سو بنیاد،
و مرا نیرو ده تا برافرازم
درفش ارغوان بر بام گیتی
انگبین افشانم بر جام گیتی.
گورستان را دیدید؟ آنجا هزاران
نیاکان خفته‌اند بی‌نام و نشان:
خردمند مردمان، کلان سرداران
عشوه‌گر دلداران و پریشان
کو اثر زین همه مردم که بودند؟
هرکسی جز نامی پس از خود نهشت
گاهی نام نیکو، گاهی نام زشت.
سپری است این گیتی، رها کن آخر
این ناز و غرور و این خودسری را!
با نامی بی‌ار این سپری را!
با نامی، به کام مردم و سپاه...

[حضار با شگفتی به هم می‌نگرند. به نجوا می‌پردازند
و با چشمان خواهنده به داریوش نگران می‌شوند و

داریوش
[براشفته]

بیوسان پاسخ او هستند.

ندانم از چه رو این سخن‌ها شاه
با چنین شیوه‌ای روا می‌داند؟
عدالت؟ چه کسش خطا می‌داند؟
ولی آیا کورش بهر عدالت
در دود ننگین بهتان در پیچید
دودمان ما را؟! هرگز، این زشت است!
از فر این مردمان ایران بهشت است.
ده بی کدخدا، برده بی خواجه،
سپاه بی سردار کی دیده است به دهر؟
آیین تازه‌ای است اندر ایرانشهر؟!
مردم ژنده‌پوش بی سر و سردار
همسان سیلابی است روان به شنزار.
چون آید سرداری آن سیل پر شور
می‌شود منبع افتخار و زور.
بی‌بند و بی‌حبس و بی‌زجر و آزار
بی‌فرّ و هیبت سرور و سردار
کی تواند ما را روا بودن کار؟
جوق شغالان را شیری می‌باید.
خیل ناکسان را میری می‌باید.
بیشه‌ای می‌شود از دد و از دام
گر نباشد مشت درشت کیفر.
به دور باد از سرها این خیال خام!
از پارینه داریم این نکو خبر:
فره ایزدی می‌تابد بر شاه
نه بر هر مسکین افتاده به راه.
به تن و به چهره همه همسانند
ولیکن در جان‌ها این همسانی نیست

گئومات ۸۰

خردمند مردم این را می دانند.
دودمان شاهان، مردان بزرگ
گردان به نژاد، اصیل، با فره
به اصل و تبار شاینده غره
همانا این مردان تکیه تواند
نه آن برده‌ی چرکین پلید،
کز بهر پاره‌نان به هر سو دوید،
مغزش چون کیسه شکمش خالی است.
شفقت به همه! گزافی عالی ست!
بی تشنه — گرسنه کدام زمین است؟
تا دنیا دنیا بود روا همین است.
از ره ایزدی سخن فرمود شه:
راه ایزد ما نیز نکو می دانیم
کار خود هم بر آن آیین می رانیم.
ایزد را هم مهر است هم قهر مهیب
قدرت بی پایان، سطوت عجیب.
این طاق مقرنس کاخ اورمزد است
زر است و یا کندور خام و مرمر،
همه جا جلال و شکوه بی مر.
هر کسی از راه ایزدی گامی
آن سوتر بنهد می چشد کیفر
بهشت یزدانی با دوزخ اوست
همه را این سخن اندرزی نیکوست.
شهنشه بخشایاد گراف مرا
به رحمت نگراد خلاف مرا.
تا اینجا بر آستان استاده‌ام من
ناگزیرم حق را بی پرده گفتن.

[اشراف با احساس آفرین و تایید سر می جنبانند.]

سخن داریوش سزاست شنودن
نزیبید شهان را چنین فرمودن.

و ترا سزاتر لب خمش بودن.

گئومات
[با خشم به پرکشاسپ]

[خطاب به همه]

سخنم را داریوش درنیافت آن سان
که گفتم. کس نگفت بی سر و سردار
ماند این کشوری که جاویدان باد.
من گفتم به دور باد زین مرز آباد
شاه خون آشام و شهریان جبار.
من گفتم که اورمزد بنیاد جهان
هشته بر نیکی و مهر جاویدان.
من گفتم به رنج برده و دهقان
بایدمان بی درنگ نهادن پایان.
و اگر در این است شما را زیان
باکی نیست...

[ولوله در میان اشراف می افتد، همه برآشفته اند.]

این سخن برازنده نیست!

بغ بخش

بی نیروی شاهی جهان زنده نیست.

اردمنش

سخن نشنوده می گوید خدیو،
مبادا در جانش نهان گشته دیو؟

مغوپات

در وارونه سازی شگفت استادید.
گر فرمان شه را زبید اطاعت
پس از چه به شورش زبان بگشادید؟

گئومات
[با خشم نگاهی شرربار
به اشراف می افکند]

گئومات ۸۲

آن شهی شما را گویا می باید
که هر دم شما را سودی افزایشد.
[همهمه می برد. داریوش با تبسم به میانجیگری
بر می خیزد.]

شهنشه! گمانم این روز گل بیز
نشاید آلودن به خشم و ستیز،
گر قدر و قدرت شاهان بخواهد
رنج عالمی دان کمتر از پیشیز.
به شادی باشی ای پور آریامن!
تا پیری بزئی بر گاه ایمن!
آن راهی که بر آن نیاکان رفتند
مارا نیز همان ره آشناتر است.
به یزدان ترا هم آن سزاتر است.
اینک رخصت فرما از خاک پارس
به هر سو دو انیم پیکان چالاک؛
تا به ایران زمین دهند آگهی
که شه بردیا شد شاه ایرانشهر
وزو خواهد بودن مر جهان را بهر.

داریوش
[بالحنی سازش آمیز]

گئومات

آزادید، بروید، گمانم گران
در گوشتان بود سخنان من.
چه کنم یاوران، جز سخن راست
نمی گردد جاری بر زبان من.
[داریوش و دیگر بزرگان به سردی نماز می برند و زیر
لب زکان و ناخرسند از بارگاه بیرون می روند.]

اشراف سیه کار! از لفظی ساده
که یاد از مردم سیه بخت آرد

گئومات
[می خندد]

از چشمان آنان خشم و کین بارد!
 چه گنه کرده اند این قوم خسته،
 در بند ستم و کینه تان بسته
 که چنین در خورد بیزاری شدند؟

[دست را به هم می کوبد. پرده داری پیش می دود.]

به نگهبانان سرای شاهی
 فرمان ده بی درنگ، با گفتاری نرم
 بردگان، دهقان، پیشه وران را
 که در این میدانچه، برابر کاخ
 سرگرمند بیارد به نزد من، هشدار
 من هستم از پس روزن نگران
 بدین سو برانند، با مهر بسیار
 بگویند: شهنشه به فر شاهی
 به رسم کهن و آیین کیان
 یک امروز می دهد بار همگان
 بشتابید، مترسید و هر چه خواهید
 بخواهید از شهی کویار شماست.
 وین زمان خواهان دیدار شماست.

شهنشه اندرین روز پر شکوه
 گمانم می دهد «بار هم گروه»؟!
 به خاطر دارمش از عهد کورش
 هم اکنون فرمان را بی هیچ بیش و کم
 به میر جانداران می گویم دردم.

[چابک خارج می شود. بردیا به سوی روزن می رود و از
 آنجا نگران است. ردیبه سر اسیمه وارد می شود]

شهنشه فرمانی داده است شگفت.
 از چه رو؟

پرده دار
 [سخت شگفت زده]

ردیبه

گئومات ۸۴

گئومات

چه پروا؟ بگذار تا امروز
همگی به شادی رقصنده شوند
در کاخ شهنشاه. اندرین کردار
چه زشتی می بینی ای پری دیدار؟

ردیمه

مرمرهای کاخ شاهی را دهقان
آلوده می سازد، برده بر باید
دُرّ این پرده ها، زر این نقش ها،
جسارت بفرزاید مردم را، از چه
فرمانی این چنین؟ کی چنین بوده است؟

گئومات

بگذار تا آن شود که کس نشنوده است
چه باکی اندر این؟!؟

ردیمه

آیین شاهی
همیدون می نهد رو به تباهی.
گر خواهی شهنشاه بر ایران شوی
بایدت آیت قهر و کین بودن
مظهر آسمان در زمین بودن
آن مکن که روزی پشیمان شوی
زنهار ای بردیا!

گئومات
[با تبسم]

خامش ردیمه!
بیهده دل مکن از غم دو نیمه.
غوغایی بر درگه بشنوم اکنون
می آیند. بگریز سوی اندرون!

[ردیمه باخشم خارج می شود. موجی از مردم ژنده پوش
هلهله کنان به درون می ریزند. منظره‌ی آنها با دیدار زرین
و پر شکوه اشراف تضادی کوبنده دارد. ژنده پوشان در

گئومات

پیش شاه به خاک می افتند.]

افراخته سر بادا خلق ما! خیزید!
خفت از بهر چه؟ من همچون شما
انسانم، نه یزدان، نه پیمبرم
و نه اندر چیزی از کس برترم.

[ژنده پوشان سر بر می دارند و با چهره های شگفت زده و
دهن های از حیرت باز گوش می کنند.]

می دانید بهر چه فراتان خواندم؟
خوانده ام تا گویم عهد بدروزی
شما را سرآمد، شاه امروزی
یار بی کسان است، دشمن خسان
او داند رنجتان و اندوهتان،
جان از مصائب به ستوهتان
بردگان آزادند، برزگران نیز
بخشیدم خراج امساله! اکنون
بکویید طبالان و رامشگران
برقصید به شادی، خیل رنجبران!

[گروهی رامشگر وارد می شوند و می کوبند و می نوازند.
مردم وحشت زده و خاموشند.]

گئومات

برقصید! برقصید! برقصید سرخوش!
لحظه ای انده را کنید فرامش!
تردید می کنید در گفتار من!
نیرنگی نباشد اندر کار من!

[دهقان جوانی از میان جمعیت به روی پلکان مرمر
می جهد و با آواز می خواند.]

دهقان جوان

ای بردگان
شادی کنان

رقصان و پاکوبان شوید!
شه بردیا
یاری دهد
خندان سوی میدان شوید!

از رنجتان
گنج شهان
وان تاجشان
باچ شما.
تا کی نثار ناکسان
تیهو و دراج شما؟
جان بدان
بادا کنون
جانانه آماج شما.

دهقان پیر

بر آتش اهریمنی
تا چند و کی بریان شوید؟
شه بردیا
یاری دهد
خندان سوی میدان شوید!

یک سفالگر

خسته جگر
بشکسته پر
از مصر و سودان دورتر
زنجیر بر گردن، سفر
کردم اسیر و دربه‌در.

یک برده

از بس که سنگ و خاره را
بر دوش هشتم روز و شب

برده دوم

وین کاخ‌های بوالعجب
از خاک بردم تا قمر
شد دیده تار و گوش کر
بشکست زانو و کمر
آیا رسد روزی دگر؟

آری رسد روز دگر.

همه

یک پارتی

شب و روز
سیه‌روز
در اندیشه‌ی نان است.
گروهی همه بی‌عار
به اهریمن دون یار
سیه‌روی و سیه‌کار
ربودند به یکبار
بسی دانه زانبار
نه یک‌بار و نه صدبار
زهر کس که کند کار
چه پیر و چه جوان است.

یک سگری

و گر غم کند اظهار
شود کشته به ناچار
که مر دشمن غدار
ترا هرزه زبان است.

یک مادی

همین اشک عیان است
که از درد نهان است.
بزرگان همه مغرور
زانصاف و خرد دور

دو چشمان کرم کور
جهان زانِ خسان است.

مردی از سکاها

مر این جرم کسان است
که در زیر بسی بار
شود خورد به ناچار
هر آن کس که به پیکار
خُمُش چون حیوان است.

مردی از لیدی

بکوبید، برقصید!
زنو دهر جوان است
بهاران ستم کش
ستم را چو خزان است.

یک پارسی

کنون عطر دل آویز
از این کاخ طرب خیز
به هر گوشه وزان است.
برقصید، بکوبید!
که این شه که به تخت است
کریم است و جوان است.
کریم است و جوان است.^۱

[می رقصند و می کوبند و به تدریج آرام می گیرند.]

گنومات

یک امروز دل شادم که دیدم دل شاد
خلقی را که من جز گریان ندیدم.
کنار هر کاخی که دیدم آباد
به جز شهر و دیهی ویران ندیدم
دست افشان فشانید امروز ای مردم

۱ - هر دو این نواها می تواند با ضرب اجراء شود و به جای خواندن با آواز به شکل ضربی دکلامه شود با وزنی که با رقص های خشن جور باشد.

بر سر عالمی دست آسایش
 بکوشید تا داد و رادی و مردی
 ایران را ببخشد هر دم آرایش!
 من خود طفل رنجم، ندارم گنجی
 نخواهم کز گنجی بهره ور گردم.
 و گر من در پی بهره‌ای باشم
 پس بهل ای گردون خون جگر گردم!
 نیرویی سپنتا نیروی خلق است
 ای نیرو بیال و برشو به گردون
 بر نه آن پای خود که گردآلود است
 بر فرق اشراف تبه‌کار دون!

[با دست فرمان رفتن می‌دهد. مردم می‌روند و پرده فرو می‌افتد.]

تابلوی دوم گئومات در سیاه‌چال

[با چند مشعلدار و چند پاسدار تیغ به کف گئومات از پلکان تاریک سیاه‌چال، وارد دخمه‌ای می‌شود با طاق‌های سنگین، اینجا مناظر شومی به چشمش می‌خورد: کسانی که به قناره کشیده شده‌اند. کسانی که داغ می‌شوند، کسانی که در کند و زنجیر نشسته‌اند، کسانی که از موی سر آویخته شده‌اند. دژخیمان ژولیده و ترس‌آوری با تازبان‌های چندپو در رفت و آمدند. آتش در کوره‌ای با سیخ‌های داغ کرده می‌درخشد. همه‌جا ضجه، همه‌جا ناله.]

بنگر این دوزخ را، رنج انسان را
 راز سروری را، رسم شاهان را!

گئومات
 [رو به پاسدار
 وفادارش لهراسپ]

گئومات ۹۰

در کنار همنند این زیبا و زشت
تا نباشد دوزخ، نباشد بهشت.

[فریاد می‌زند]

دژخیمان! بس کنید، بگسلید بندها
فارغ سازید انسان از این آفندها

[رو به پاسداران خود]

بتازید! برهانید این شوربختان را
این پیر را، آن یل را، این نوجوان را

[در سیاه‌چال غوغایی برپا می‌شود، دژخیمان بهت زده‌اند، بندیان نیز. لهراسپ به سالار سیاه‌چال چشم غره می‌رود که «زود باش، والا سرت خواهد پرید». چاکران با شتاب بندیان را رها می‌کنند و خود در تیرگی درون دخمه، آنجا که فروغ آتش تابنده نوری شنگرفی افکنده، انبوه می‌گردند. بندیان در دم پله برابر گئومات گرد می‌آیند. برخی هازانو می‌زنند. گئومات مردی را که زانو زده با مهر بلند می‌کند.]

پایان یافت شکنجت، ای بلازده!

ای بسته در بند این دیو و دده...

بهانه چه کردند این اهریمنان

کافکنند این سانت در چاه زندان؟

[مرد دهان را چون غار سیاهی می‌گشاید و زبانش را نشان می‌دهد و آوایی نامفهوم و دردناک از دهانش بیرون می‌آید.]

ایزدا! زبانش بریده است این مرد!

گجسته آن دژخیم که چنین بد کرد!

دژخیمان دژخیمند، لیکن چاکرند.

زان دژخیمان برگو کانان سرورند.

گئومات

لهراسپ

گئومات

[خطاب به لهراسپ]

تا شاهان شیدای زر تابانند
دشمن مردانند، خصم زنانند
یغما گر شومند، برده دار پست
کارشان به ناچار همین است که هست.

پیر زندانی

من در این دخمه‌ی شب آسا عمری است
گشته‌ام زندانی، خود از کوشانم
برده‌ی شه نشد خون جوشانم
من از این پله‌ها جوانی چون سرو
با گیسوی مرغول، چشمان نرگس
آدمم به درون، اینک ناچیزم
وگر خود جهانی سازد گلریزم!
تو کیستی؟ فرشته؟ فروهر؟ ایزد؟

لهراسپ

شاهنشه رهندت از پنجه‌ی دد.
نماز بر!

گنومات

[با خشم به لهراسپ]

رها کن پیر را
بردار از شانهاش بار زنجیر را
[رو به پیر]

من اینک به ایران سروری یافتم
ایزد خواست، سرنوشت چنین پسندید
شیوه‌ی دیگری گزیدن خواهم
بر نام «دادگر» سزیدن خواهم
تا همت چون باشد چنینم، اینک
با دل آزرندگان قرینم اینک
منم، بردیایم، می خواهم تافتن
بر مغاک سیاه فروغ و ضیا

درود بر رهاگر! فری بردیا!

زندانیان
[به آوای گروهی]

پردهٔ چهارم

تابلوی اول

در سرای داریوش، انجمن اشراف

داریوش

شگفتا! کوشش بردیا یکسر
از بهر گزند راه ایزدی است
اهرمن چیره شد بر جانش مگر
کردارش، گفتارش زاده‌ی بدی است.
می‌کوشد در کار ادبار عالم.
بردگان، دهگانان، پیشه‌وران را
فرمانده فرموده بر کار عالم.
گرد او جملگی از اصلی خسیس
پوینده بر فرش پرند نفیس
پاهای چرکین زنگی و هندی،
آزاد از زندان شد هر مرد بندی.
می‌گویند روزکی به عزم شکار
با همراہانش، کز اصلی پستند
روانه گردید به دشت و کهسار،
آنجا با دهقانان در ظرفی گلین
هم‌نواله شد، در بسترشان خفت
با جوقی برزگر نشست، سخن گفت!
شکوه شاهی را که راز شاهی است

زین مرد بدکنش رنگ تباهی است
تیره روزی آمد خاک ایران را
بروید پیرسید جمله پیران را
دیده‌اند این چنین دورانی؟ هرگز.
از درک این چیستان شده‌ام عاجز.

جملگی می‌گفتیم: شه کبوجیه
برافکند آیین را، گم کرده ره را
ای چه بس نکوهش می‌نمود شه را
آمی تیس، که سزاست اندک نوشیدن
بایدت کم خشم و کم سخن بودن
کمتر تن پروردن، کمتر غنودن.
می‌گفتند: مجنونی است ولیکن بی‌بند
پس اینک بنگرید، آن‌کس که گفتید
دلیری ستوده است، گردی خردمند
یا خود افسون شده است، یا مردی است ترفند،
که کوشد در کار ویرانی ما
به رغم سنت ایرانی ما.
اهرمن برد او را به راهی دیگر.

بغ‌بخش

نبرده است اهرمن از راهش به در،
بل کوشد تا باشد شهی دادگر
مشتابید: این چنین در نکوهشش!
بی‌پایان دشنامش مدهید، آخر
اندرین پروایی...

اتانا

خاموش اتانا!
گفت تو است اندرین گفت بیجایی
چه خواهی بیش از این کو باژ ده سال

اردمنش

بخشیده به دهگان! برده‌ی بسیار
 آزادی داده است! از گنج شاهی
 بی چیزان را بخشد هدیه دریاوار!
 بزرگان و مهان بی‌نشان گشتند
 گولان و ناکسان ترزبان گشتند.
 وارونه گردیده کاری که بوده است
 آیا این کی دیده، کجا شنوده است؟
 این همه بلا را نبینی مانا؟

داریوش
 [باخشم]

ز اندازه گذشته کارت اتانا.
 مبادا گشته‌ای مفتون رایش؟
 پس برو بوسه زن بر دست و پایش!
 پاس آیین خود نداریم ار ما
 ای چه بس ناروا آید که بر ما.
 پس همین مانده ما کهن مردان را
 به دیوی بدنژاد دهیم ایران را!؟

مغویات

گناهی ندانم او را فزون‌تر
 که روزی مرا گفتم: «می‌گویند به من
 بر رسم اهورا نمی‌رانم کار
 گر اورمزد پسندد بر مردم ادبار
 آن‌چنان بستیزم با اورمزدت من
 کاورمزدت بستیزد ضد اهریمن.»
 شب دوش که بودم در پرستگاه
 پرستار آتش. ناگه چهره‌ای
 دیدم از شعله‌ها سوی من نگاه
 می‌کند، دانستم: آناهیتا بود.
 سخن نغزش را دو گوشم شنود
 می‌گفت او: «در استخر دیو و اهریمن

جا کرده، از چه رو چنین بی سخن
مهان و سروران رخ نهفته اند؟
اهرمن پرست است! این کجا شاه است!
چه کس از چاره‌ی این غم آگاه است؟

شگفتم اندرین که پور کورش
که خود بُد جوانی با ویر و با هُش
وز نژادی والا، چسان شد اکنون
بنده‌ی اهریمن؟! همه بر وارون!
[پرستنده‌ای از در وارد می‌شود.]

پرستنده

پرکشاسب می‌گوید از بهر داریوش
گفت و گویی دارم. گوید پرکشاسب
بایدش بگویم اکنون فراگوش.
بی شکیب بر درگه می‌بوسد تا
پاسخش ببرم...

[داریوش می‌خواهد لب به سخن بگشاید، اردمش او
را به خموشی وامی‌دارد.]

درنگی داریوش!

این مرد تبه‌خوست یار بردیا
هر باور به گفتش کاری است ناروا.
بر ما این بلاهاست زین مرد دغل
گاهی با فریب و گاهی با ریا

بیم‌تان سزا نیست. می‌دانم که او
ناخرسند گردیده است، زیرا بردیا
چون رسید به شاهی با وی آن‌چنان

داریوش

اردمش

داریوش

نجو شد کو می خواست، زیرا می دانست
 که او را دل سوی کبوجیه بود،
 پس با وی سردی کرد تا می توانست
 اردمنش! این شهیست با رایبی پریش
 خود چه کرد بی خرد با یاران خویش
 تا که با بدخواهان تواند کردن؟

[خطاب به پرستنده]

بگویش بیاید.

فرمان بردارم

پرستنده
 [نماز می برد]

[پرستنده خارج می شود. پرکشاسپ با پریشانی درون
 می آید.]

اهرم ن به کاخ اورمزد بزرگ
 این چنین نیاید، تائب، پشیمان
 که من تیره دل اینک نزدتان!
 جان من پلید است، نامه ام سیاه
 خود دانم: آنچه غرقم در گناه
 که باشد سزنده تیغ پولادین
 بفکند سرم را

پرکشاسپ

[به زانو می افتد. همه متحیرند.]

ای مهین داریوش،
 به گفت پرکشاسب فرا می دار گوش!
 ای چه بس شیوه دیو ریمن را
 گزیدم، آلودم زبان به دروغ
 از آن رو سختم گشته بی فروغ
 لیک اکنون ندارم بر زبان جز راست

گئومات ۹۸

هرچه دانم گویم بی کم و بی کاست
وگر خود اندرین باشد مرگ من.
کفن باد بر تنم ساز و برگ من
گر در این سخنم اندکی کژی است.

بیان کن تا دانیم سخن تو چیست!

داریوش
[ناشکیبا]

[پرکشاسپ با چشمان دریده و ملتمس به حضار
می نگرد و هراسان است. رازی که می خواهد فاش کند
بارنج و تردید بیم آلودی بیان می کند.]

آن کس کو بر جای کورش بزرگ
بنشسته بر گاه خسروی، گوید
بردیا فرزند شهنشه هستم،
بزرگان، بایدمان بر طالعش گریست
سوگندان به ایزد: او بردیا نیست!

پرکشاسپ

چه گفتی؟

داریوش

دیوانه!

اردمنش

ناسزنده کس!

بغبخش

دروغ و ناروا ما را باشد بس.
ما دانیم کو از ره برون رفته است
مغزش را اهرمن برآشفته است
لیکن این ادعا کو بردیا نیست
نه کسی شنفته، نه کس گفته است.

مغویات

بزرگان، از راه فریب شما

پرکشاسپ

نگویم این سخن، به استا، به مهر
 به تشر، به روح شه مینوچهر
 به روان پدر، کو پرورد جانم،
 خود دانم در گیتی سپنج مهمانم.
 او مغیست از ایلام. برده‌ای ناچیز
 گئومات نام او، ولی چهره‌اش
 آن‌چنان مانند بردیاست که کس
 نکند شک در این مرد رنگ‌آمیز
 نبود باورتان؟ دلیلی آرم
 حجتی کان باشد جوینده را بس:
 دو گوش این کژخو بریده است، زیرا
 بشورید زمانی، و شه بردیا
 فرمودش ببرید دو گوش ناپاک.
 بروید، بنگرید تا کنید ادراک
 عیار سخنم!

پس بردیا کو؟

داریوش
 [با حیرت فراوان]

گئومات کشت او را، تنش را ساخت گم^۸
 و خود را در افکند میان مردم
 فریاد زد: من شاهم، شه بردیایم.
 فریب داد هم مرا، هم شهنشاه را
 چاره‌ای نباشد جان گم‌راه را.

پرکشاسپ

شگفتا! باورم نیاید که وی
 آنچه را می‌بافد سخنی سزاست
 همگی می‌دانیم: خصم بردیاست؛
 می‌خواهد که ما را بر ضد دشمن
 بکشد به میدان، سپس به کامش

بعبخش
 [باتردید]

گئومات ۱۰۰

ببرد از میان جمله را، وانگه
گردش روزگار شود به نامش.
چنین است گمانم پندار خامش
اندرین فریبی است، اندرین دامی است.

اتانا

وه که این تیره جان چه بد فرجامی است!
[داریوش اندیشمند است. گویی چیزهایی را به خاطر
می آورد و نزد خود سر می جناند.]

داریوش

مرانید چنین تند! نمی پندارم
پرکشاسپ اندرین ناروا گوید
[به پرستنده‌ای که در اثر به هم زدن دست ظاهر می شود
دستور می دهد.]

ببندید بازوی این تبه خو را
بفکنید به کنجی، تا دانیم آخر
عیار گفتارش، گر سخن بد راست
مویی از گیسویش کس نخواهد کاست
ور کژ گفت آن زمان ای بزرگان من
مغزش را می کوبم با گرز صد من!

پرکشاسپ
[هراسان]

نگفتم به دروغ نزدتان سخن
[پرکشاسپ را پرستندگان کشان کشان می برند.]

اردمنش

از کجا توانیم پی بردن که وی
می گوید سخنی به دروغ یا راست
تو برگو ای داریوش کت مهر ایزد
روان را به خرد بس نیکو آراست.

داریوش

دشوار نیست. ردیمه دختر بغبخش
بانوی بردیاست. با آنکه دلش

به شویش بردیا گشته بس شیدا
 گر داند که مرد پیمان گسلش
 برده‌ای است بدنژاد، و نه بردیا
 آن زمان، پندارم که خون پارسی
 بر جوشد. زان سپس سخنان اثر
 می‌کند اندر وی، بایدش گفتن
 نیمه شب بر خیزد، هنگام خفتن
 بنگرد از زیر طره‌ی مشکین
 به گوش بردیا، گر گوشش را دید
 بیریده، آن زمان منما تر دید
 پرکشاسب رنجیده زین مرد خون‌خوار
 رازش را بگشوده نزد خصمانش،
 الغرض، نفرین باد بر تیره جانش.

[اندیشناک]

از مرگ آمی تیس می‌گفتم به خویش
 به ننگی آلوده است این مرد بدکیش.
 سپهر گردنده فسون‌ها سازد
 هر دمی شیوه‌ای تازه پردازد
 که از آن حیران است جان آسیمه.

بغ‌بخش

هم‌اکنون بشتابم تا به ردیمه
 بگویم: بنیوش امر پدر را
 و بگشا این راز هراس‌آور را.
 بستری آلوده است بستر غلام
 که در آن می‌خسبد دخت بدفرجام!
 شگفت از روزگار، آوخ از ایام!
 از گشت این جهان بسی حیرانم.

[می‌خواهد از مشکوی خارج شود. ناگاه ردیمه

گئومات ۱۰۲

آسیمه سر با خادمه‌ای در می‌رسد. خادمه را به کناری می‌کشد، ردیمه نماز می‌برد و به سوی پدر می‌رود. همه سخت یکه می‌خورند...]

ردیمه
پدرم! اینجا یی؟! بیامرز جانم.
شتافتم به سرا، مامکم فرمود
به نزد شهزاده داریوش بزرگ
رفته، درنگ را نشمرده صواب
دویدم، بدین سو با بسی شتاب
گستاخی است از سوی دختی به پدر
ولیکن می‌دانم گر سخن یکسر
بشنوی، بی‌گمان خواهی آمرزید
گستاخی مرا.

بغ‌بخش
گستاخی است بی‌حد
نبخشم بر تو من این کردار بد.
کاین چنین بی‌خبر به جمع مردان
پا هشتن گرچه خود شهبانو باشد
کی سزد؟

داریوش
نکوهش منما او را
بشنو تا چه گوید شهبانو، بغ‌بخش!

بغ‌بخش
بگو آنچه خواهی، جملگی یارند
اندرین انجمن.

ردیمه
درباره‌ی شاه...
دیده بودم شبی خوابی بس جانکاه
خفته اندر برم ماری زهر آگین.
بار دیگر دیدم کرکسی چرکین

نشسته بر بام کاخ نوآیین،
 چشمانش شرربار، منقارش خونین.
 زین قبل بوده‌ام بسی بی‌تسکین.
 سروش ایزد بُد به رنگ رویا
 آری از شیوه و راه بردیا
 فزودی هر دمم ناخرسندی لیک
 بدگمانی به خود نموده نزدیک
 می‌گفتم همسری هژیر و زیباست.
 گر دلش به مهر مردمان شیدا است
 و راندک از رسم بزرگان به دور
 می‌رود، چه پروا، روان پرشور
 پهنه‌ای فراخ‌تر می‌جوید، سزا است.
 هم دانا، هم پارسا، جهان پادشاست
 لیکن گه سخنش بر من گران بود
 که دلم نخواستی آن سخن شنود:
 نکوهش به استا، گزند به یزدان
 شکوه از نیرنگ امشاسپندان...
 که گه نیز می‌ژکید بر نیاکانم
 می‌لرزید زین گفت ناروا جانم
 وین همه شگفت بُد.

ای سیه درون!

داریوش

و تو پنهان کردی راز اندرون...

بغ‌بخش

گمانی در دلم پیدا شد، مهرم
 به سردی گرایید، کینی ناپیدا
 به جایش در جانم ریشه زد، اما
 آن‌چنان او به من مهربان بُد کاین

ردیمه

تسکین دادی گویی به دل پُرکین
تا روزی...

تا روزی؟

اتانا

رو به مشگوی خود نهاد و من نیز
تو گویی به امر ایزدی رفتم
آهسته دنبالش بادلای خون‌بیز؛
در جانم لهیب ریب و تردیدی
به کشف اسراری نهان امیدی
از پس ستون‌ها نگران او
تا که خود چه کند آن مرد گم‌ره
دیدمش پیرامن نگریست، وانگه
خم شد و درون برکه‌ی مرمر
که آب زلالش نمودی منظر
طره گیسوی مشکین را با دست
پس زد و آن زمان در آب برکه
با پلکی اشک‌آلود فرو دوخت دیده.
آنکه من خود دیدم: دو گوش ببریده!

ردیمه

ببریده؟!

همه

خود دیدم. از بیم و شگفت
فریادی برآمد از کامم، پُرغم
دویدم زی مشکو، بردیا در دم
نزد من شتابان در رسید با خشم
چنین گفت: «ردیمه، ای دلدار من
زچه رو می جوئی اسرار من؟»
زان سپس خامش شد آن لهیب خشم

ردیمه

سَرشک‌اش دوان شد از گوشه‌ی چشم
 چنین گفت: «ردیمه، ای یار زیبا
 می‌دانم بر منی همسری شیدا
 پس بشنو، می‌گویم رازی ناپیدا
 کی منم بردیا، من گئوماتم
 از دیار ایلام یک مغوپاتم
 راهی بس پرپیچ و پرخطر گردون
 ناگهان در پیش گام من گسترده
 طالع‌م به تخت سروری آورد
 تا که بی‌بهره را بهره‌ور سازم
 هستی مردمان پرثمر سازم.
 گوش من بریده است و منش گه گه
 در آب زلال برکه‌ی مرمر
 بنگرم تا مرا غرور شاهی
 نفکند به راه شوم گمراهی.
 گوش من می‌دهد پندی دل‌آویز
 گویدم: گئومات بنده‌ای خواری
 کاین زمان بر تختی، جهان‌سالاری
 مبادا سختی روزگار دوش
 امروزت بشود زدل فراموش!
 این زمان کز رازم باخبر گشتی
 از روی دلداری پنهان کن رازم
 ورنه خصمان من کشندم در دم.
 درفش مردمی می‌شود واژون
 بی‌کسان بی‌یاور و تو در ماتم
 خواهی بُد همیشه خامش، ردیمه؟!»
 دل من از هراس آن‌دم دو نیمه
 گفتمش: «سزا نیست شکی اندرین
 خامشی سزنده است!» و او با تسکین

برون رفت از برم زیرا می پنداشت
آن مهری که رویش در جان من کاشت
جاوید است. ندانست آن تیره نژاد
که مرا فرّه ریشه و بنیاد
به راه بردگان کی فرود آرد
به چنگ ناکسی کجا بسپارد!

آفرین ردیمه! سزنده دختی
اندرز گردون را نکو آمختی

داریوش

دخت من! ایزدت سرفراز کناد!

بغ بخش
[ردیمه را در آغوش می کشد]

همچو خود از همه بی نیاز کناد!

مغوبات

این زمان با فریب از کاخش برون
آدم، زیرا او اندکی مظنون
به من گفت: «ردیمه! پریشان بینم
چهرت را، خسته ای، بیاسا دمی!»
گفتمش: «مامک را ندیدم چندی است
می روم نزد او، با من همدمی.»
مرا گفت: «ساعتی بیش تر میای!»
و اینک ساعتی بگذشته، باید بشتابم.

ردیمه

روا نیست، ای بسا ناکس
پی برد که رازش بر ملا گشته
تو شوی بی گنه به چنگش کشته
[سپس به همه]

داریوش
[به ردیمه]

بزرگان چه درنگ روا می دانید!
در پیش نیرنگ دشمن زبون

خموشی ز چه رو سزا می‌دانید!
 گر نجنیم اکنون، گئومات جنبد
 شاید اکنون گشته باخبر و اینک
 در فکر چاره است بجا می‌دانید
 در ساعت به سویس تاختن آریم؟
 گفتار پرکشاسپ، ردیمه یکی است.
 گئومات دشمن است، کی در این شکی است.
 برده است کشتن برده‌ی سرکش
 به ضرب شمشیر بزرگان سزا است
 بجنید، بتازید، این کار شماست.

[همه شمشیر می‌کشند و با شمشیر آخته به دنبال داریوش
 به سوی در می‌روند. ردیمه ناتوان و خورده شده چهره را
 با دست می‌پوشاند و روی کرسی می‌افتد.]

تابلوی دوم مویه‌ی ردیمه

[ردیمه تنه‌است. با حیرانی برمی‌خیزد. همه رفته‌اند.
 بهت زده به‌سوی چشم می‌دوزد. گویی از خواب
 برخاسته.]

ردیمه! چه کردی؟ دانی چه کردی؟
 از در پلیدی، پتیاره‌ی شوم
 گجسته‌تر از «جه»، تخم اهریمن
 رها کردی شو را به چنگ دشمن؟

ردیمه

[بار دیگر حیران گام برمی‌دارد، می‌کوشد تا خود را باز
 یابد.]

نه! من نژاد دیگرم، از چه

بر بغی که گوشش بریده دژخیم
بگیریم، بمویم، با دل رحیم؟
سروری را باید رسم دیگری
سختی و غرور است راز سروری.
اینک می‌کشندش! آه ای ردیمه
چه ستم بر تو کرد آن سزنده مرد؟
جز مهر و جز وفا؟ ای افسوس؟ ای درد!
ای عشق سیه‌کار برو از دلم،
ای «دروج» دُروند، مکن خجلم
در پیش مردکی کز بندگان بود!
شدنی می‌شود، از مُستن چه سود؟
همیشه بوده‌ای دختری نافر جام
از بهر کام خود نکردی پروا
گر هزاران گردند، نژند و ناکام
سیه بادا رویت! نبخشاد ایزد
این بد را که راندی بر جوانی پاک
با جانی تابناک و چشمی تابناک.
آن مهر و آغوش و عشق دلیری
وان خرد، وان راه و رسم هژیوی.
سزایش شمشیر مهان شمردی؟
امانش به چنگ دژخیم سپردی؟
گلویش همین دم در زیر تیغ است
بردیا بمیرد! آه این دریغ است.
جز داد و جز راستی که نفرمود او
بردیا که بُد، گئومات بود او!
بجا شد که چنین خوار و دَرُوا شد:
برده بُد!

سزا شد

[باز هم فریادی بلندتر می‌زند]

آری، سزا شد!

[دیوانه‌سر، موهای خود را بر می‌آشوبد و به سوپی
نعره‌کشان می‌رود. صدای نعره‌اش از دور به گوش
می‌رسد.]

تابلوی سوم

[مشگوی گئومات در کاخ شاهی، از میان ستونها
آسمان عصر پیدا است که به تدریج شنگرف شامگاهی
بر آن نقش می‌بندد. خیناگری در نزد گئومات است و
طنبور می‌نوازد.]

در رنگ ارغوان گداخته گردید
خورشید بزرگ آسمان پیرا.
بر سر سستیغ برفین کهسار
می‌تازد هودج مهر نامیرا
خفته بر سبزه‌ی پر پشت دشتی
دختر زیبایی با چشم گیرا،
ز آسمان گویا آمده فرود.
ای دختر که داری چشم نیلوفر
چهره‌ی مسین‌فام، لبان گل‌رنگ!
از چه حیران هستی، وز چه می‌خوانی
سرودی ناشناس با غمین‌آهنگ؟
- یار من در چنگ هزاران دشمن.
شهر من آن سوی هزاران فرسنگ.

خیناگر
[می‌خواند]

گئومات ۱۱۰

به یاد گم گشته می خوانم سرود.
گر جهان را ایزد دل انگیز آراست
با مهر و با داد و با آبادانی،
رای اهریمنی آلودنش خواست
با رنج و اندوه و ظلم و ویرانی
بر ضد اهریمن بخیزید از جای!
برزمید در راه نغز یزدانی!
کان که از بدی کاست بر نیکی افزود.
[پرستنده ای وارد می شود. نماز می برد.]

سه مرد فرزانه بر درگاه کاخ
با سیماهایی شگفت و مهیب
خواهان دیدار خدایگانند.
از چین و از هند و خاک یونانند

پرستنده

بگو تا درآیند! شاید اندرزی
از بهر یآوری یا تسکین گویند.
ایزد را و خشوری است اندر هر مرزی
کز راه پنهانی نکو آگاه است،
بدانها محتاج است آدمی، ور خود
بر دهها کشوری پنهانور شاه است.

گئومات

[پرستنده می رود. گئومات با اشاره ی دست خنیاگر را
آزاد می کند.]

دیدار مردان فرزانه در جان
آرامش فزاید، این فرستگان
در راه زندگی قد کمان کردند،
توشه ها گونه گون در انبان کردند.

[از درگاه سه تن پیر خمیده بالا با عصاهای پرگره،
گیسوان و ریش انبوه و سفید، یکی یونانی، دیگری

هندی و سه دیگر چینی آرام به درون می‌آیند. گئومات
به پذیره می‌شتابد.

فرزانه‌ی یونانی

دروید باد بر آن کس که او را گوهر
نز کاخ و دیهیم و تخت زرین است!

فرزانه‌ی هندی

میوه‌اش پر بار از شهدی شیرین است.

فرزانه‌ی چینی

وز داغ بندگی او را آذین است!

گئومات

[شگفت زده و خرسند]

همایون آمدید به خاک ایران!
جوان را رحمتی است خرد پیران.
در کف‌ها فشرده گره گین چوب دست
رمزی باخود دارد هر گره که هست.
از آیین متتان نیکو آگاهی است:
آیینم - ناورد ضد سیاهی.
آدمی بی خبر از پایان باشد
لیکن این بر شما نمایان باشد.
گرد من سایه‌هاست از اهریمنان!
سوی من جهنده زهر آگین سنان!
چه بینید اندرین راه و بود من؟
در زیان من است یا در سود من؟

فرزانه‌ی هندی

آن کس کو بر خاست به جنگ بدی
در دهری لبالب از رنج بسیار،
بی گمان بلا را باشد خریدار.

فرزانه‌ی چینی

ستمگر غدار است. حکیمی گفته است:
در باغ اطمینان میاسا، کان جا
زیر هر گلبنی ره‌زنی خفته است.

فرزانه‌ی یونانی

گر تو در پیکار عدالت جان را
دربازی، میندار عبث شد کارت
به سردی نگراید هرگز بازاریت.

گئومات

ای یاران! در چشم شما خوانده‌ام
پایانی خون‌آلود از برای خود،
پروایی ندارم از فنای خود،
بدین راه آمدم خود به پای خود.

سه فرزانه

بدان‌ره کامدی تا پایان پا دار!

گئومات

اندرزی فرمایید مرا سزاوار!

فرزانه‌ی یونانی

در پاراناس^۱ دیده‌ام یک صبح سپید
ز آسمان می‌گذشت خدای امید
وز چشم خندانش سرشکی چکید
و آن قطره بدل شد به یک مروارید.
من آن درکشیدم به رشته، و اینک
برآویزم آن را از گردن تو
تا زان نیرو گیرد جان و تن تو.

فرزانه‌ی هندی

آن‌زمان که بودم رایبی از رایان
برهما به من کرد مهر نمایان:
دشنه‌ای هندی را شست در آب گنگ
و آن را به من داد. ولی من زاورنگ
پا کشیدم، شدم مردی گوشه‌گیر
و اینک که هستم یک مرتاض پیر

۱ - پاراناس نام کوهی است در یونان که امروز لیاکورا نام دارد و موافق اساطیر کهن یونانی مقر آپولن و الهات هنر (موزها) بوده است.

گرچه از مکنت پیشین درویشم
دشنه‌ی برهما مانده در پیشم
این زمان دشنه را بر میان تو
می‌بندم تا گردد پشتیان تو.

فرزانه‌ی چینی

این گوهر که بر این یاره می‌تابد
هم‌رنگ زبرجد؛ چشم اژدهاست.
خرد این سخن بنگر در کجاست:
با چشمی نهان بین بر جهان بنگر
نه تنها بر دشمن، بل بر یارانت!
بهل، تا بندمش بر بازوانت.

[گئومات زانو می‌زند. پیران او را می‌آرایند و سپس عزم
رفتن می‌کنند.]

سه فرزانه

بدرود ای دلاور! به راه دراز
بایدمان شتافتن، شب شده فراز.

گئومات

بدرود ای ز بانگ ایزدی آواز!

[فرزانگان می‌روند و گئومات تا درگاه آنها را مشایعت
می‌کند. سپس باز می‌گردد، راه می‌رود، اندیشمند و
پرشان است.]

سخن این پیران بیمی است در جانم
نه تنها از دشمن، بل از یارانم.
ردیمه نیامد. به نزد مامک
خود می‌گفت ساعتی فزون نپایم
[به آسمان می‌نگرد]

این زمان خورشید آسمان پیما
زی افق گرایا، نیزه‌ای بالاست
از کوه شنگرفی.

گئومات ۱۱۴

[می ایستد دست به هم می ساید، راه می رود، پریشان است.]

اندهم بیجاست
خطا باشد شکی ناسزا بردن
در حق دلداری کو وفادار است
بس نکومی دانم ردیمه بر من
مهربان همسر و خجسته یار است
و لیکن دل من دایم چنان است
دل گویند خود پیکِ راز نهران است.
به حکمت مرا گفت فرزانه‌ی چین
به هر سو بایدم چشم نهران بین.
مبادا بفریید مامکش، شاید
مبادا رازم را خیره بگشاید...
[راه می رود، می اندیشد.]

دیری است اندرِ گردم چهره‌ها بینم
دگرگون. از چه رو اشراف بدخو
دیرگهی است نیابند به درگه؟! اکنون
می فهمم در گردم دشمنان بی کار
نشسته، شب و روز از بهر پیکار
تیغ زهرآلودی بر فسان کشند...
[راه می رود و می اندیشد.]

داریوش گجسته از بهر شاهی
حاضر است که در خون آغشته سازد
جهان ایزد را از ماه تا ماهی،
پرکشاسب کین توز است، بهر کین توزی
این جان‌های پلید در جایی روزی
متحد می شوند بر ضد جانم...

[به آوای بلند می خندد.]

ولیکن کین شان پیش ایمانم
شعله‌ای نزار است در پیش خورشید

[به سمت مدخل مشکوی نظر می کند.]

خواجه‌ای می آید با بیم و تردید

[بابانگی رسا و حالتی شادمانه]

بیا خواجه، مترس از سخن راست.

[خواجه به درون می آید]

خواجه

سالار سپاه کاخ تو - لهراسپ
آمده می گوید بی کم و کاست
هم اکنون بایدم شدن پیش شه.

گنومات

بگوش در آید

[خواجه می رود.]

گمانم اکنون

رازی از پرده‌ای درافتد برون.

چه رازی، چه پرده، کجا می دانم

[لهراسپ سراسیمه درون می آید.]

سخن گو!

لهراسپ

شهنشه از فرخدای

به کام جمله جوانان، پیران

پیوسته مکین باد بر تخت ایران!

گروهی ز اشراف تبه‌خو، اکنون

در چنبر گرفتند کاخت را، ایدون

یاوه و گستاخ: «نباشد شاهتان از نژاد کی

نباشد بردیا، مغی ناچیز است
 دو گوشش ببریده! بشورید بر وی!
 بشنوید! می آید از درگاه کاخ
 بانگشان، غوغای خشم آلودشان

گئومات

ستمگر بر آهیخت تیغ خون فشان
 بر چهرم! می دانم، داریوش، پرکشاسپ
 و دیگر نامردان. آری ای لهراسپ
 اندرین هیبت می گویم درست
 یار من مار من شده است افسوس
 [آهی پُر درد می کشد]

ردیمه! دلدار نازنین از توست
 دشنه‌ی زهرآگینی در سینه‌ی من
 افسوس ای همسر پرکینه‌ی من
 آزرمت نیامد بر عشق و شورم
 وان دل روشن تر ز آئینه من
 [به خود می آید]

بنگر ای لهراسپ. تو یک دهقانی
 که عمری کشیدی بار ستمکار
 و اینک گشته‌ای بر سپه، سالار
 سخن نادرست بر دلم باری است
 کار من ای لهراسپ آشفته کاری است
 گاه آن در رسید که عیان سازم
 راز خود بر یاری چون تو وفادار
 آری من همچو تو از خلقم که بخت
 بر ایران زمینم کرده شهریار
 من نیم بردیا یک مغم کم نام
 دشمن ستمگر از اهل ایلام

[لهر اسپ یکه می خورد]

آری من برده‌ام! در همه گیتی
 جان ما از سگی بی‌بها تر است،
 آن‌که زنجیر کین گردنش سوده است
 با رازم بی‌گمان آشنا تر است.
 زنان و دختران که ما را بوده است
 کنیز پاشوی خیل اشراف است.
 شهی کو بر تخت زرین غنوده است
 چه غمش از درد بوریا باف است
 در زندان که بودم، روزی خشم شه
 یک تن از مهان را به زندان افکند
 ندانم مر او را خود چه بود گنه،
 پیکری تن‌پرور شده اسیر بند.
 او، در فرط غضب، از خوی شاهان
 از عیش ننگین بالانشینان
 وز کین و ریمنی در بین اینان
 داستان‌ها می‌گفت شگفت. دانستم
 بر ما یک جوخه‌ی بی‌رحم و بی‌شرم
 سروری می‌کند. قوم بی‌آزم
 با جاه و جلال و هیبت و شکوه
 پوشیده می‌دارد سیمای مکروه
 در زیر نقاب زرینه‌ی جاه.
 مبادا بفریید ترا نام شاه!

[کمی خموش می‌ماند، آهی پردرد می‌کشد و ادامه می‌دهد.]

بشنو تا بگویم چون بر تخت و گاه
 پا هشتم، وز چه رو این فرّ و دست‌گاه
 شاه پیشین، کو بود بردیا را خصم

با وزیر پرکشاسب کشتندش، زان پس
 مرا بر جای وی گماردند زیرا
 در سیما می باشم عین بردیا!
 از بهر تیمار مردم مظلوم
 فرصت را آن زمان نکو شمردم.
 بر گاه سروری هر آنچه کردم
 از بهر مردم بُد. این زمان اشراف
 کشیده شمشیر کین را از غلاف
 به سویم آمدند، به هر حال، آنان،
 این ستم پیشگان، این کژ پیمانان
 مرا و ترا و دگر کسان را
 کز تبار مهی نباشد، به دار
 آویزند. اندرین واپسین پیکار
 نباید به پستی تن سپرد، دلیر
 برزمیم، تا زبون نگردیم اسیر.
 همان به نباشد با خواری ننگ
 گر خون ما سازد مرمرها را رنگ.

[چند لحظه خموشی حکمرواست. گئومات و لهراسپ
 مانند تندیس های بی زبان در برابر یکدیگر ایستاده اند.
 آسمان به تیرگی می گراید. مشعل ها روشن می شود.
 لهراسپ چنان که گویی از خواب شگفت به خود می آید
 و سپس شمشیر می کشد.]

لهراسپ

آنچه در دل دارم، دارم بر زبان
 شهنشه در نزدم همانست که بود
 خواه از پشت کورش، خواه از یک شبان
 مردان را نژاد و بزرگی چه سود
 از پشت خود باشد مرد نیکوفر
 نسبت از خود همسان گوهر
 می روم تا رغم این ستمکاران

برزمم دلاور با دگر یاران

[در برابر گنومات می ایستد و او را با احساس آفرین و سپاس برانداز می کند.]

فری بر این بالا! زهی بر این برز!
وین نیرو که باشد چون کوه البرز!
ما دانیم سروران با تو در کینند.
آنها مثنی ناکس، جوخی خود بینند.
ما دانیم تخت شاهی کار تو
ایزدیست. این پیداست از آثار تو
بی گمان شو! همه سرباز توایم!
یاران دلبنده و جانباز توایم
[و سپس با آهنگ رزین و آرام می افزاید.]

شهنشه بماند همین جا! اکنون
از بین جنگیان، دلیرترین را
بگزینم، بگمارم گرد این مشگوی
تا دیواری خارا در ره دشمن
برکشند از تنی چون آهن و روی

و من نیز نمانم اندرین پیکار
توان و ناتوان، فسرده، بی کار،
بازویم مردافکن، شمشیرم تیز است
زوبینم پهلو در، دشنه خون ریز است.

[لهراسپ خارج می شود. آوای محو رزم و بانگ و غو
کوس از دورادور به گوش می رسد. پرستندگان شتابان
خود و زره و خفتان می آورند. سلاح بر اندام گنومات
راست می کند. خواجه‌ای با سراسیمگی به درون
می آید.]

مردمان می گویند پرکشاسب شوم

خواجه

گنومات
[لهراسپ را در
آغوش می کشد.]

گئومات ۱۲۰

داریوش را از راه رادی و مردی
نموده گمره و بدین ریمنی
کشانده

گئومات

روان شوم اشرافی
خود باشد اهرمن، با این اهرمن
نیازی نباشد به هیچ اغواگر
[غوغادر بیرون شدیدتر می شود. یک سرباز گردآلود و
خونین خود را به درون مشگوی می افکند.]

سرباز

نگهبان کاخ شاهنشاه اکنون
از راه خیانت بر روی داریوش
گشوده درهای سرا را، دشمن
به درون هشته پا، و لیکن مردان
تا پای جان خود، هر گامی از باغ
می ایستند، کی لهراسپ مرا فرموده:
خاطر شهنشاه بادا آسوده
دیوار پیکر سربازان شاه،
دشمن را چون سد خارا بر راه است.
جان نثار جان روشن شاه است.

گئومات

دل من از رایش نکو آگاه است
[سرباز دیگری وارد می شود غوغا بالا می گیرد.]

سرباز دوم

روز دشمن بادا تیره همچون شب
کی لهراسپ کشته شد! نام شه بر لب
یکی از ناکسان بر زد بانگی سخت:
«کی لهراسپ! غاصب را گر کشی از تخت
به فرمان داریوش — شاه ایرانشهر
نه تنها ایمنی از تیغ خونبار،

از گنج و از گوهر وافر یابی بهره.»
 کی لهراسپ پاسخ داد: «دغلی بس است!
 کز پیمان در جهان ناکس تر کس است.»
 هنوزش این سخن بر لب بُد که گشت
 آسمان روشن در دیده‌اش تار
 تیرش اندر سینه نشست تا سوفار

گئومات

زه بر آن کس که او پیمان‌شناس است!
 جان‌های روشن را زینان سپاس است.
 پس رفت از میان دلیر کی لهراسپ؟!
 گمانم دشمن را گشوده راه است؟

سرباز دوم

پیکار اینک گرد مشگوی شاه است
 بردگان، دهگانان که اینک دارند
 جامه سربازی بر پیکر، بی‌باک
 می‌رزمند، ندارند از مرگ و هلاک
 پروایی

گئومات

[دشنه هندی را از نیام می‌کشد
 و به سوی در می‌رود.]

[چند شمشیر پرده‌ی زر تاری را که در گاه مشگوی را
 می‌بندد با وحشیگری می‌درند و آن را به شدت پس
 می‌زنند. گروهی، داریوش هخامنشی در پیشاپیش‌شان،
 خوی کرده، شمشیرهای خون‌چکان در دست، با
 نگاه‌های شرربار به درون می‌ریزند. گئومات چند گام
 واپس می‌رود.]

داریوش

گجسته گئومات! آلوده گردید
 سریر کورش، آن همیر یزدان
 از تن و توش تو؛ تیغ عصیان را

بفکن و سربند بر خاک خواری،
که بگذشت دوران آشفته‌کاری.
پنداشتی یک مغ شورشی کو را
دو گوش ببریده است اندرین سرا
تواند تا دیری سروری کردن؟
به کام اهرمن خلقی آزدن؟
فروغ یزدانی کی ستوه آرد
بر تخت سروری لاشه‌ای پلید،
کر کسی کی جای شاهینی سزید؟!

گئومات

رزمیدم با خیل ظالم و گریز.
رخشان کردم هر سو پرتوی هر مز،
نه تنها به یاران نیک‌بین بودم،
فارغ از تیمار آنان نغنودم،
بر ضد دشمن هم نبودم کین‌توز
چون نبد در سرم رای زشت‌آموز
می‌گفتم: زندگی بهر مردمان
آن‌چنان سرشار است از زهر سختی
که مرا نزیبید بر آن افزودن،
بایدم غمخوار همگان بودن.
می‌گفتم: گر شاهان با نیروی کین
سروری می‌کنند بر روی زمین،
من آهنگ دگر سردهم در دهر
نغمه‌ی یاوری اندر ایرانشهر.
آری جز مردمی رای من نبود
هستی‌ام شیوه‌ای نوآیین گشود
در گیتی، ولیکن شب اهریمن
در کاخ زمانه بر نور ایزد
چیره است، از این روست که عشق و شادی

کرامت، مردمی، آزادی، رادی
 همگی در بند سیه‌دلانند؛
 ولیکن آن کسان که عاقلانند
 می‌گویند: در رسد آن روز دگر
 کز نور ایزدی شود منور
 جهانی، بردمد مهر پیروزگر.
 چو جانم بیند آن روشنایی را
 در این شام شوم پر بیم تاری
 چه باک از خون می‌شود جاری.
 این پایان از بهرم نایوسان نیست،
 کان کس کز بند مرگ رها باشد کیست؟
 آن کسی کو برخاست به جنگ بدی،
 در دهری لبالب از رنج بسیار
 بی‌گمان بلا را شده خریدار.
 گر من در پیکار عدالت جان را
 دربازم، میندار عبث شد کارم
 به سردی نگراید هرگز بازارم.
 ای فری بر آن کس که پیش زوال
 وجدانش خرم است، جانش بی‌ملال!

[با دشنه چون شیر ارغنده به گروه مهان می‌تازد و آنها
 را گامی چند واپس می‌راند. ولی آنان با کین زهرآلود
 شمشیرها را در سینه گئومات فرو می‌برند. گئومات
 خون‌آلوده است و چند گام لرزان واپس می‌نهد. نوسان
 کنان لحظه‌ای چند می‌ایستد و در بازپسین دم فریاد
 می‌زند.]

ولیکن می‌رسد آن روز دگر
 کز مهر ایزدی شود منور
 جهانی، بردمد پیروزگر.

گئومات

[درمی‌غلطد و جان می‌سپارد. داریوش جلو می‌رود

گئومات ۱۲۴

و به مرگش مطمئن می شود و سپس پا را بر سینه اش
می گذارد.]

داریوش

نژاد والای هخامنشی
از ننگ سرکشان رها شد اینک
تخت کورش کان را دیو و اهریمن
یک چندی بیالود، پیش پای من
سرساید، تخمه و نژاد بزرگ
ببالد در آنجا که از رای من
فره ایزدی مایه می گیرد.
هرکسی که بر این گوهر هژیر
دست های سرکشی بیازد، بی شک
با ضرب تیغ من فنا پذیرد.
اورمزدی کو آنجا جهان سالار است
مرا، داریوش شه را، در این جایار است
بستاییم یزدان را که دور دیوان
و اهرمن نژادان سپری گردید،
دوران رامش و سروری گردید.
کشور کهن را کنم آراسته.
بیافزایم هر سو شکوه و خواسته.
دشمنان بکوبم. بر سنگ کهسار
شکوه شاهی را فرمایم نگار
یونان را می زنم، جاده ها فراخ
می کشم به هر سو، آوازه ی کاخ
هر گنجی کاشکارا، یا خود نهران است
هر زر و گوهری کاندر جهان است
زنان سیه چشم، گاو ان کاری
مردان بی پروا در جان سپاری
گله ها، رمه ها، سرای بلند
من که شاهنشاهم، از آن منند

ایزد را خود داد و آیینی است جاوید
 در قوام آدمی «زمره» هاست پدید:
 مهان و بزرگان، دبیر و سپاه
 کدیور، بنده‌ی سپید و سیاه.
 هر کس را پایه‌ای است گر در آن مقام
 به فرمان یزدان بنشیند آرام،
 در خورد مهر ماست، ورنه این شمشیر
 زانجا کو با گربزی ستاند، بی شک
 با صد ذل خفت آردش به زیر!
 نردبان جاه و بزرگی را چون
 ناکسی تواند نماید واژون؟!
 در پای ستوران بمالم آن را
 کو نخواهد بردن از شه فرمان را
 نرمم بر چاکری، سختم بر ستیز
 تیغ دژخیمانم تیز است و خون ریز
 شنیدید گر سخن از «آیین» و «داد»
 همین است که ایزد به ما فرمان داد.
 فرخا که عصری آشفته گذشت،
 وین زمان زمان آیین و داد است
 اهورا در چنگم هشته گوهری
 کان ویژه‌ی مردم والانژاد است
 راه ما آیین پاک سرمدی است.
 بروید، بکشید، آن کسانی را
 کاندرا این فتنه‌ی گئومات، جایی
 سخنی رانده اند کان نه ایزدی است!

[در جریان خطبه‌ی داریوش کسان فراوانی با شمشیر
 یا مشعل روشن صحنه را پر می‌کنند. به آخرین سخن
 داریوش در نور لرزان و گریزان مشعل‌ها، توطئه‌گران
 شمشیرها را آخته می‌کنند. پرده می‌افتد.]

پی آمد

[از درون تیرگی‌ها موبد آذرباد با فانوس نیم‌رنگ
خود آرام به پیش می‌آید.]

موبد آذرباد

گئومات برافتاد. دریغ گئومات!
بر شطرنج گیتی کان خون‌آلود است
ای چه بس گئومات که گردید شهمات.
ولیکن مغلوب که؟ یا خود پیروز کیست؟
نه آن کس کو خندید، وان کس کو گریست.
نبرد زمانه گران نبردی است
پهلوان میدان نه هر نامردی است.
داریوش شه می‌خندد. عبث می‌خندد
رزمی که گئومات با وی کرد، آسان
نیانجامد آنجا که او پسندد.
این رزمی جاوید است، آخر چیرگی
با نور است، با نور است، نه با تیرگی
گوهر نورانی از گل تیره
می‌رهد نه آسان (فرموده مانی)
پیکاری می‌باید چنان که دانی
بنگر! چه بسیار در راه این رزم
رفته‌اند یلان و گردان پر عزم
سپیتامن و آنگه مانی و مزدک
هشام و بومسلم، سندباد مجوس

استاسیس، مرداویج، مازیار، بابک
 خیابانی، پسیان، صوراسرافیل،
 حیدر و ارانی، روزبه، سیامک
 می روند و رفتند در این ره بی باک
 بی باک از ستمگر، بی باک از هلاک
 محروم از آسایش، بیزار از فراغ
 وز خون گرمشان روشن این چراغ
 پیکرها که گردید آذین دارها
 سایه‌های شومی است بر سرا و کاخ.
 گلشنی خواهد شد آخر سنگلاخ!
 رزمنده در افتاد در میدان رزم
 ولیکن مغلوب که؟ یا خود پیروز کیست؟
 نه آن کس کو خندید، و آن کس کو گریست:
 نبرد زمانه گران نبردی است
 پهلوان میدان نه هر نامردی است...

[موبد در تیرگی دور و محو می شود، سرود ظفرمند و
 شادمانه‌ی همسرایان ناپیدایی شنیده می شود. تیرگی به
 فروغ می گراید، خورشید می دمدم.]

سرود همسرایان

برآمد نور خورشیدی ز ابر تیره فام آخر
 خروس از صبح صادق خواند دستانی به بام آخر
 ز صهبایی نشاط انگیز شد لبریز جام آخر
 رشن، کو ایزد عدل است شد مقتضی المرام آخر

جهان را روزگاری دیگر و کاری دگر بادا
 ز شرّ اهرمن وارسته جان، نوع بشر بادا
 آجاق اورمزدی نورپاش و پُرشور بادا
 سراسر مردمان را جامه‌ی شادی به بر بادا

فروغ بامدادی را اگر شیدایی ای ایران
وگر شیدای آن فردوس ناپیدایی ای ایران
به سوی رزم می‌باید که دل بگرایی ای ایران
که تا راهی به مرز خرمی بگشایی ای ایران

واژه‌نامه

(برخی واژه‌ها که ممکن است معنای آن برای خوانندگان روشن نباشد در این واژه‌نامه ذکر شده است.)

الف

آذین	زینت، آرایش
آسیمه	مضطرب
آهیختن (برآهیختن)	برکشیدن
استا	اوستا
آفند	تعرّض و آسیب
امشاسپندان	بی‌مرگان مقدس
اناهیتا	یکی از خدایان تثلیث مزدایی
انوشه	بی‌مرگ
اهورا	بخش اول نام اهورا مزدا

ب

بارخواستن	اجازه خواستن
برتافتن	تحمل کردن
برز	بزرگی
برَسَم	شاخ گیاه مقدس
برکه	استخر
بیوسیدن	منتظر بودن

پ

سابق، گذشته	پارینه
مصفا	پالوده
ضامن	پایندان
بلیه	پتیاره
استقبال	پذیره
خادم، خادمه	پرستنده

ت

نژاد	تخمه
فریبگر	ترفند
یکی از ایزدان زرتشتی	تشر
مجسمه	تندیس
مواظبت، اندوه	تیمار

ج

محافظ	جاندار
نام دختر اهریمن	جه

چ

موجد فتح و ظفر	چیره گر
معما	چیستان

خ

جامه‌ی جنگ	خفتان
آوازه خوان	خنیاگر
خشکیدن	خوشیدن

۱۳۳ واژه‌نامه

عرق	خوی
علف و سبزی	خوید
عادت و خوی	خیم

د

ساحل دریا	دریابار
حیران	دروا
فریب‌کار	دروند
ایزد دروغ و فریب	دروج
بدخو	دژخو

ر

بنده	رهی
غلام	ریدک
چرکین	ریمن

ز

نیزه کوچک	زوبین
-----------	-------

ژ

لندلند کردن	ژکیدن
-------------	-------

س

مقدس	سپنتا
موقت	سپنج
قله	ستیغ
مشورت	سکالش

سوفار
سوگ

پرتیغ
عزاداری

ش
شنگرفی

سرخ رنگ

غ
غَو

بانگ کرنای

ف

فرسته
فری!
فسان

رسول، سفیر
آفرین!
سنگی که بر آن تیغ را تیز می کنند.

ک

کدیور
کش
کنام
کوشان

زارع
زیبا
آشیانه ددان
نام سابق سرزمین افغانها

گ

گاه
گجسته
گربز
گردونه

تخت
ملعون
طرار
عراده

م

مرغول

پرچین و شکن

۱۳۵ واژه‌نامه

مستن	موییدن، گریستن
مشگوی	اطاق
منهیان	جاسوسان
موزه	چکمه
مینوچهر	آسمانی نژاد
مینوی	آسمانی

ن

نخجیر	شکار
نزار	لاغر

و

وخشور	پیمبر
ویر	عقل و هوش

ه

هژیر	زیبا، خردمند
------	--------------

ی

یاره	بازوبند
یاکند	یاقوت